

# زکات و بازرگانی

شاهکار  
پیر لوئیس

« نویسنده شهیر فرانسیسی »



ترجمہ : عبداللہ توکل - رضا سید حسینی

چاب دوم « با تجدید نظر کامل »

---

بہا ۴۵ ریال



# صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

## زن و بازیچه

LA FEMME ET LE PANTIN

شاهکار

پیر لوئیس

PIERRE LOUYS

نویسنده بزرگ فرانسوی

ترجمه

عبدالله توکل - رضا سید حسینی

حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون معرفت

چاپ دوم

مرداد ماه ۱۳۳۵

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۱۶

ناشر

کانون معرفت

ناشر بهترین کتابها

تهران - اول لاله زار

تلگرافی «معرفت»

---

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه در تاریخ مردادماه ۱۳۳۵  
در چاپخانه آتشکده بطبع رسید

## چند کلمه درباره

### پیر لوئیس

روز ۱۲ دسامبر ۱۸۷۰ در شهر گان Gand نوزادی بدنیا آمد که پس از چند سال، در همان سنین کودکی دنیای فرانسه زبان را دچار حیرت و اعجاب ساخت. این نوزاد پسری بود بنام پیر فلیکس Pierre Félix که خداوند به «پیر فیلیپ لوئی» و کلر سلین مالدان Claire - Céline Maldan عطا کرده بود... و پس از چندی بنام پیر لوئیس در عرصه ادب شهرت یافت. پیر لوئیس دو برادر داشت یکی پل Paul و دیگری ژرژ که چند سالی سفیر کبیر فرانسه در دربار تزار و تارو زمرک خود نگهدار و پشتیبان پیر فلیکس بود و فلیکس او را تا سرحد پرستش دوست میداشت و مرک او بزرگترین مصیبتی میسرمد که ممکن است روزی مانند صاعقه بر سر او فرود آید.

مادر خود را در ۹ سالگی و پدر خود را در ۱۹ سالگی از دست داد و مربی او در حقیقت در نخستین ادوار زندگی برادرش لوئی بود. ژید در کتاب Si le grain ne meurt چنان بیان گرم و آتشینی در تحسین و تمجید پیر بکار میبرد که انسان دچار اندیشه‌های گوناگون میشود و ناگفته نماند که پیر در مدرسه همدرس ژید بود و از همان نخستین سالهای زندگی در مدرسه هر دو بقریباً یکدیگر پی برده بودند و چه بسا شعرها که برای یکدیگر خوانده‌اند. پیر و قتیکه بزرگ شد نام خود را که پیر فلیکس لوئی بود به پیر لوئیس Pierre Louys تبدیل کرد. زیرا که شاعر خوش‌الحان «پسیشه» Psyché

که پیوسته عاشق موسیقی رجمال بود و گلامش مانند موسیقی حلاوتی دیگر دارد کلمه لوئیس را خوش آهنگ تر از لوئی می‌شمرد.

نکته‌ای که باید در اینجا گفته شود اینست که پدر لوئیس از مردم ناحیه Champagne بود و در سال ۱۸۷۰ از مقابل لشگریان پروس فرار کرده و بخاک بلژیک پناهنده شده بود و در شهر گان مولد موریس مترلینک بود که پیر بدنیامد و در ۴ ژوئن ۱۹۲۵ پس از پنجاه و پنج سال زندگی از دنیا رفت

### قریحه و استعداد لوئیس

قریحه و استعداد لوئیس از او ان کودکی غنای حیرت انگیزی داشت. اشعاری را که در سیزده و شانزده سالگی سروده است، با اندازه‌ای جذب و حال دارد که میتوان با زیباترین اشعار زبان فرانسه برابردانست. وقتی که هفده سال بیشتر نداشت مجله la Conque را بنیاد کرد و در همین مجله بود که با ژید و پل والری و شعرای بزرگ دیگر فرانسه فردا همکاری می‌کرد. مجله لا کونک چندان دوام نیافت و اکنون بزحمت میتوان نسخه‌های آنرا بدست آورد. از این مجله ۱۱ شماره و از هر شماره صد نسخه انتشار یافته است. وقتی که ۲۴ سال بیشتر نداشت ترانه‌های بیلیتیس را نوشت. آفرودیت را در ۲۶ سالگی و داستان زن و بازیچه را در ۲۹ سالگی و سرگذشت ملک پوزول را در ۳۱ سالگی برشته تحریر در آورد. و از ۳۱ سالگی تا پایان عمرش در انزوای غم انگیزی بسر برد اما حاصل این انزواء داستان‌های کوتاه بسیار زیبا و رمان سراپا لطف و ملاحظت پسیشه است که متاسفانه دو یا سه فصل از آخر آن را شاید لوئیس بدست خود از میان برده باشد.

پایان زندگی لوئیس بسیار غم انگیز است. شاعر هنرمند و آفریننده آفرودیت، ترانه‌های بیلیتیس، زن و بازیچه، پسیشه مدت ده سال پایان عمر خود را تقریباً نابینا بود و باز با وجود نابینائی هرگز دست از کتاب و قلم بر نمی‌داشت.

### چند کلمه در باره آثار لوئیس

بیش از هر چیز باید گفت که چه در میان ادباء و چه در میان فقهاء کمتر کسی میتوان یافت که با اندازه لوئیس معرفت اندوخته و با اندازه وی در باره ادبیات قرن شانزدهم و قرن هفدهم و قرن هجدهم تحقیق کرده باشد. و نتیجه تحقیق او در باره ادباء و شعرای آن ادوار دست یافتن بر از بزرگی در باره مولیر و کورنی بود که دنیای ادب فرانسه را بتشویش انداخت زیرا که لوئیس اثبات می‌کرد که پاره‌ای از بزرگترین شاهکارهای مولیر از

آثاری است که بدست کورنی شاعر بزرگ فرانسوی سروده شده است. لوئیس دوازده زبان بیگانه را بحد کمال می دانست. در اواخر عمر خود عبری و سانسکریت یاد می گرفت و باین ترتیب می توان گفت که بچهارده زبان بیگانه آشنا بود.

اطلاع او در زبان یونانی حیرت آور بود. «زندگانی فواحش» اثر «لوسین» Lucien نویسنده یونانی را بفرانسه ترجمه و اشعار Meléagre را بزبان فرانسه چاپ کرد.

و پس از مدتی به کشف رموز یادداشت‌هایی نایل آمد که بزبان‌های گوناگون و بوضع درهم و برهمی نوشته شده بود اما ماجرای ترانه‌های بیلیتیس که مشتمل بر عده‌ای را باز کرده بود مواعی در راه چاپ آن ایجاد کرد. برای توضیح باید گفت که ترانه‌های بیلیتیس برخلاف آنچه شهرت دارد برخلاف آنچه پاره‌ای از «نویسندگان» نوشته‌اند، اثر شخص پیر لوئیس است. لوئیس که خود بشدت از تظاهر و خودفروشی نفرت داشت و حتی حاضر نمیشد از او عکس بگیرند و می‌گفت: «نمی‌خواهم کسانی که من نمی‌شناسم مرا بشناسند.» این حادثه را فقط برای باز کردن مشتمل عده‌ای پرمدعای خودفروش بوجود آورد و با ترانه‌های بیلیتیس خود خواست استادان «بزرگ» یونان شناس را تخطئه کند و در این کار خود چنان توفیق یافت که گروهی را تا ابد دچار استهزاء و تمسخر ساخت. زیرا این عده گول «پیر لوئیس» را خورده بودند و بنا به عادت برای اینکه از این خوان نعمت بی بهره نمانند در مورد کشفیات جدید خویش درباره بیلیتیس داد سخن میدادند.

شرح حال بیلیتیس که بقلم لوئیس نوشته شده و اشاره به چند ترانه «ترجمه نشده» همه برای آن بوده است که در کار تخطئه هرچه بیشتر توفیق یابد و بسیار مضحك خواهد بود که ما از روی همان شرح حال که لوئیس برای بیلیتیس نوشته است شرح حال دیگری بنویسیم و آنرا در ضمن چند شرح حال دیگر بعنوان کتاب چاپ کنیم!

کتاب آفرودیت که چند سال پیش بتوسط نویسنده این سطور بزبان فارسی برگردانده شده است ابتداء بنام «بردگی» نوشته شده بود. لوئیس قصد داشت که این کتاب را بصورت نمایشنامه‌ای برای «سارا برنار» هنرپیشه زیبا و هنرمند فرانسه بنویسد اما این موضوع درست بمرحله عمل نیامد و «بردگی» بشکل رمان نوشته شد. مقصود از بردگی در این کتاب بردگی عشق بود. اما لوئیس بتوصیه یکی از دوستان و برادر خود نام آفرودیت بآن داد

و این کتاب پس از چاپ مقاله فرانسوا کوپه شاعر فرانسوی چنان شهرتی یافت که در عرض یک هفته در فرانسه آن روز ۴ هزار نسخه از آن بفروش رفت. (در فرانسه آن روز تیراژ کتاب نویسنده‌ای مانند هنری دورنیه هرگز از پنجهزار نسخه تجاوز نمی کرد.)

زن و بازیچه که اکنون خواننده در دست دارد شاید زیباترین اثر لوئیس باشد. پاره‌ای از ادب‌آنها صر فظنظرا از ترانه‌های بیلیمیتیس، شاهکار لوئیس می‌دانند و بعقیده عده‌ای از نویسندگان و از آن میان «کلود فارر» نویسنده معاصر فرانسوی داستان زن و بازیچه «کاملترین رمان جهان» است و هرگز زمانی نوشته نشده است که از لحاظ «کمال» بتواند با آن برابری کند. در این کتاب، شاعر دو موضوع بزرگ را تجزیه و تحلیل کرده است. سادیم و مازوخیسم... شما در این کتاب شرح حال زنی را می‌خوانید که هم دوست دارد بیازارد و هم دوست دارد که جفا بکشد.

قدرت نویسنده در این کتاب حیرت‌آور است. داستان دو بازیگر دارد و عجیب آنکه یکی از این دو بازیگر خاموش است اما با آنکه یک مرد حرف می‌زند انسان بهمه رموز روح یک زن پی میبرد و بسر نوشت مردی پی میبرد که بازیچه دست زنی شده است ۱

لوئیس سرگذشت ملک پوزول را ابتداء در روزنامه چاپ کرد، خودش آنرا بیشتر از همه آثارش دوست می‌داشت. لوئیس در این کتاب آبروی زهد فروشان را چنان بیاد داده که حافظ مانکرده است.

لوئیس کتاب پس‌پس را بعنوان نمونه عشق روحانی نوشته است. شاعر آفرودیت وزن و بازیچه که عشق شهوی را بصور گوناگون در آثار خود تشریح کرده بود، داستان روح خود را در پس‌پس نوشت. پس‌پس داستان عشق غم‌انگیز شخص لوئیس است و در مقدمه ترجمه فارسی آن که بزودی انتشار خواهد یافت بحث مفصل و دقیقی درباره آن میتوان خواند. در میان داستانهای کوتاهش میتوان از مردارغوانی پوش، یک شهوت تازه، خانه ای در کنار رود نیل، شب بهار، و در میان اشعارش میتوان از آستارته Astarté، ایستی Isthmi و پس‌پس نام برد. لوئیس کتاب کوچکی در باره شعر دارد که از لحاظ سلاست کلام از شاهکارهای زبان فرانسه است.

---

۱ - همزمان با انتشار چاپ اول این ترجمه، ترجمه دیگری نیز از این کتاب تحت عنوان «بدنبال زن» انتشار یافت که قریب سیصد جمله آن غلط ترجمه شده است

## ارزش آثار لوئیس

همه آثار لوئیس مانند شعر زیبا و روان است. هیچکس استادی و هنرمندی او را تا کنون انکار نکرده است گوستاوانسون Lanson منقد وادیب بزرگ و سختگیر فرانسه او را هنرمندی بزرگ می‌داند. اسکار وایلد که اثر زیبایی خود «سالومه» را با او اهداء کرده است او را پادشاه هنرمندان می‌خواند کلود فارر همیشه بنام استاد از وی نام می‌برد. و همه نویسندگان و شعرای فرانسه از ژان دو تینان گرفته تا «فرنان گریک» و «ساندر» و والری و ژید به اتفاق او راستوده‌اند. «دانیل مورنه» ادیب و منقد معاصر و استاد بزرگ ادبیات فرانسه هنرمندی او را مسلم می‌داند و «رنه لالو» در تاریخ ادبیات معاصر فرانسه بستایش کلام موسیقی و آواز او می‌پردازد.

### فلسفه لوئیس

لوئیس در یادداشت‌های خود که در سنین جوانی (شاید، کودکی درستتر باشد) نوشته است درباره خود چنین می‌گوید: کسی که این سطور را بخواند خواهد دید که همه افکار من درد و کلمه، در دو تمایل، درد و امید، درد و آرزو و درد و هوس خلاصه می‌شود: زن و نبوغ!

و عجب اینست که سر نوشت لوئیس سراپا در این دو کلمه خلاصه شده و شاعر در سراسر عمر خود ترانه سرای بدن زن و جویای نوابغ خواهد بود. لوئیس در دو ازده سالگی مانند مرد کاملی فکر می‌کرد. پوسته در جستجوی دانش بود و شعری بنام آرزو که در سنین کودکی سروده شده است همه امیال او را شرح می‌دهد. از آغاز جوانی خود به محافل هنر و ادب عصر خود رفت و آمد می‌کرد با نویسندگان و شعرایی مانند «باربی دورویلی»، «ژان موره آس» «پل ورن»، «لوران تایاد» مالارمه و «لو کنت دولیل» و دیگران رابطه پیدا کرده بود.

پیر لوئیس زن را پرستش می‌کرد. «گریزیس» او کونچای او، آلبین او و همیشه او همه پرستیدنی هستند. عقیده داشت که زندگانی انسان باید وقف «زیبائی» شود و هیچ زیبایی برتر از زیبایی بدن انسان نیست و معتقد بود که این زیبایی هوس را در ما بیدار می‌کند و هوس ما را با دامه حیات پابند می‌سازد اما این هوس پرستی همیشه در میان صفا و شادی تحقق نمی‌یابد. گریزیس قهرمان آفرودیت بسوی مرک می‌رود. و مرد عاشق باز یچیه دست کونچای می‌شود. و عشق انسان را ببردگی میکشاند. در همه آثار او تصویری از شهوت خوانده می‌شود. اما این شهوت که گاهی به مرحله اشباع و ارضاء می‌رسد و



گاهی دستخوش عذاب میشود، در پرده بیان موسیقی مانندی مستور است و تشبیه و استعاره آنچنانکه در زیباترین اشعار سعدی و حافظ دیده میشود، این شهوت پرستی را بصورتی در میآورد که دیگر نام شهوت پرستی نمیتوان بآن داد. و بقول دانیل مورنه، لوئیس شهوت را بصورت روحانی جلوه گرمی سازد. لوئیس اساس افکار خود را در مقدمه آفرودیت بیان میکند عظمت این مقدمه شاید با اندازه عظمتی باشد که در مقدمه «کرمول» هر گو وجود دارد لوئیس معتقد است که جسم بر روح غلبه دارد و مکر در زیر استیلا شهوت است و حتی شهوت را شرط مرموز اما لازم و خلاق رشد فکری میدانند اما با وجود این عشق را بردگی می شمارد و برای آنکه انسان بتواند بپایه خدایان برسد و قادر بخلقت شود، آزادی از قید عشق را تبلیغ می کند. دمستریوس قهرمان آفرودیت تا وقتی که برده عشق کریزیس است در میان بدبختیهای عشق که انسان را بسوی جنایت میبرد دست و پامیزند و روزی که خود را از قید عشق رها میکند اثر بزرگ خود را خلق میکند زیرا که اثر هنرمند از همه چیز برتر است این معنی را در مردار غوانی پوش میتواند یافت.

در داستان «یک شهوت تازه» لوئیس معتقد است که دنیای ما زن را از دست انسان گرفته و برای تخدیر اعصاب انسان سیگار را بمیان آورده است. گوئی خودش تابع فلسفه خود و مومن بفلسفه خود بود زیرا که در عرض ۳۰ تا ۳۵ سال بیشتر از دو بیست هزار سیگار کشید و مانند آلفرد دوموسه که جان خود را فدای شراب کرد، نبوغ و جان خود را بیاد دود سیگار داد.

عبدالله توکل

## I

چگونه کلمه‌ای که بر پوست تخم مرغی نوشته شده بود،  
دوبار بدنبال هم جای دو نامه را گرفت؟

کارناوال اسپانیا، مانند کارناوال ما، در ساعت هشت صبح روز  
«چهارشنبه‌خاکستر» پایان نمی‌یابد... تندگرد بنیادخاکی انسان و یاد مرك ۱  
بیشتر از چهارروز بوی گورستانی خود را بر سرشور و نشاط شهر سویل ۲  
فرو نمیریزد و کارناوال در نخستین یکشنبه «ایام پرهیز»، دوباره زنده میشود  
آن روز، روز جشن بزرك، جشن «یکشنبه‌دیگها» است. همه مردم  
این شهر تغییر لباس داده‌اند. در کوچه‌ها خط سرخ و آبی و سبز و زرد یا گلی  
دیده میشود... و همه این چیزها، که در زیر اشعه آفتاب بر بدنهای گندم‌گون  
اطفال پردازد و فریاد و رنگارنگ موج میزند، از پشه بندها، پرده‌ها و دامن  
های زنان درست شده است. اطفال در هر گوشه‌ای گردانهای پر جوش و  
خروشی تشکیل میدهند؛ پارچه‌ای بسرچوبی نصب میکنند و فریادکنان، در  
پناه نقاب‌کتانی، نقابی که سرور و شادی چشمها از دوسوراخ آن بیرون  
میریزد، کوچه‌ها را تسخیر میکنند.

فریاد اطفال در هر گوشه‌ای شنیده میشود:

« *Anda ! Hombre ! que no me conoce !* »

و اشخاص بزرك از مقابل این حمله نقابدار و وحشت‌انگیز کنار

---

۱- *Memento quia Pulvis es* این جمله سخنی است که کشیش در  
روزخاکستر بزبان می‌آورد: « فراموش مکن که تو از خاک آفریده شده‌ای... »  
روزخاکستر روزی است که کشیش خاکستر بر پیشانی بیروان عیسی میزند و مرك را  
بیادآنان می‌آورد. ۲- *Sèville*

## زن و بازیچه

میروند .

از پنجره ها و ابوابان هاسرهای موخر مائی بیشمار بیرون میآید. آنروز همه دختران جوان اطراف ، بشهر «سویل» آمده اند و سرهای شان را با خرمنی از موهای سنگین در زیر اشعه خورشید خم میکنند . رشته های رنگارنگ کاغذ مانند برف بزمین میریزد . سایه بادبزنها گونه های زیبا و پودر خورده را برنگ آبی در میآورد . صدای فریاد و بانگ و خنده مانند همهمه یا زوزه ای از کوچه های تنگ شنیده میشود . چند هزار سکنه سویل ، در آن روز کارناوال ، بیشتر از سراسر پاریس سروصدا برآه میاندازند .

در هر حال سخن کوتاه بابد کرد . در آنروز ۲۳ فوریه ۱۸۹۶ ، روز یکشنبه دیگها ، آندره استونول ۱ با احساسی آمیخته بخشم و اندوه شاهد اختتام کارناوال بود . زیرا که ، این هفته عشق و محبت ، او را با ماجرای تازه ای مواجه نساخته بود ؛ با اینهمه آندره ، در سایه چند سفری که به اسپانیا کرده بود ، متوجه این نکته شده بود که در این سرزمین ، سرزمینی که هنوز رنگ قرون دیرینه را از دست نداده است ، علائق و روابط با چه سرعت و صراحتی پدید می آید و از میان میرود ... و بسیار غمگین بود که چرا تصادف و فرصت باید با او سرناسازگاری داشته باشد .

بزرگترین حادثه ای که آنروز آندره ، با آن روبرو آمده بود ، این بود که مدتی دراز با دختری جوان ، میان کوچه و پنجره ، بوسیله رشته های کاغذ بجنک پرداخته بود و دختر جوان پس از اشاره ای دوان دوان بزیر آمده و دسته گل سرخ رنگی باو داده و بزبان اندلسی گفته بود «*Muchisima' grasia 'cavavero*» اما این دختر جوان چنان بسرعت بالا رفته بود و از سوی دیگر ، دیدن این دختر از نزدیک چنان توهم او را از میان برده بود که آندره دسته گل را درجا تکمه خود استوار کرده و زن را فراموش کرده بود . و از اینرو روز جشن بنظرش بسی غم انگیزتر و افسرده تر آمد .



بیست ساعت دیواری ، ساعت چهار را اعلام کرد . آندره «لاسیرپس» ۱ را ترک گفت . از مان ژیرالدا ۲ و «آلکازار» کهن گذشت و از خیابان

## زن و بازیچه

«رودریگو» ۱ به «دلیسیاس» ۲ آمد، شانز لیره ای که با آن درختان سایه دارش در کنار رود بزرگ «گوادالیکویر»، مرکز کشتیها جلوه‌ای دارد.

«دلیسیاس» مرکز کار ناوال اشراف و مردم خوشپوش بود. در «سویل» طبقه‌توانگر آن اندازه ثروت ندارد که روزانه سه بار غذا بخورد اما در نظر این طبقه گرسنه ماندن بهتر از آن است که انسان خود را از تجمل ظاهر محروم سازد و باید گفت که تجمل در نظر این طبقه داشتن يك کالسگه و دو اسب زیبا خوب است و بس. این شهر کوچک دارای هزار و پانصد کالسگه است. شکل بیشتر این کالسگه‌ها اکنون چندان جلب توجه نمیکند اما وجود اسبانی زیبا و خوش اندام و جلوه‌ صورتهای دلپذیر و پاک‌کنشادی در این کالسگه‌ها چنان انسان را از خود بیخود میسازد که فکر خنده بشکل این کالسگه‌ها بمغز خطور نمیکند.

«آندره استونول» بهزار زحمت راهی از میان مردم برای خود باز کرد. سیل مردم هر دو طرف خیابان بزرگ و پرگرد و خاک را فرا گرفته بود. فریاد فروشندگان خرد سال بر همه چیز تسلط داشت: تخم مرغ! تخم مرغ! نبرد تخم مرغ آغاز یافته بود.

«تخم مرغ! که تخم مرغ میخواهد؟ دو از ده دانه صد دینار!»

در سبدهای بیدی زرد رنگ صدها پوست تخم مرغ دیده میشد. این پوستهای تخم مرغ پس از تخلیه بارشته‌های کاغذی پر شده بود و شکاف پوست بانوار لطیف و زودشکنی گرفته شده بود. این تخم مرغها، مانند توپهای شاگردان مدرسه، بقوت بازو، بسوی صورتهای دلفریبی که در کالسگه‌های کندرو عبور می‌کردند، پرتاب میشد و کابالروها ۳ و سنیوراها، ۴ از روی کرسی‌های آبی رنگ کالسگه‌ها در پناه باد بزنهای پرچین و شکن خودشان بر صفوف فشرده مردم حمله می‌کردند از ابتدای کار، آندره، جیبهای خود را با این گلوله‌های بی‌زبان پر کرد و با حرارت و نشاط بجنک پرداخت.

حقیقه معرکه‌ای بود... زیرا که آن تخم مرغها، پیش از آنکه مانند برف رنگینی منفجر شود بشدت باین و آن میخورد بی آنکه کسی را مجروح سازد. آندره ناگهان متوجه شد که گلوله‌های خود را با شدت و قوتی بیشتر از حد لزوم

## زن و بازیچه

پرتاب میکنند از این گذشته یکی از گلوله‌های او بادبزنی زودشکنی را که از کاسه سنک پشت ساخته شده بود، خرد کرد. اما چون عقیده داشت که بادبزنی مجلس رقص را باین معر که آوردن کاری نازیباست، از این حادثه چندان متاسف نشد و مانند پیش، بکار خود ادامه داد.

کالسکه های زنان، کالسکه های دل‌باختگان و خانواده‌ها، اطفال یا دوستان میگذشت. آندره باین جماعت خوشبخت که خنده کنان از زیر نخستین آفتاب بهاری رژه میرفت، نگاه میکرد. چندین بار خیره خیره بچشمان دلفریبی چشم دوخته بود. دختران جوان سویل سر بزیر نمیاندازند و احترام چشمانی را که مدت درازی بروی آنان دوخته شود، بخوشی قبول میکنند. بازی از یکساعت پیش دوام داشت.. از اینرو آندره بر آن شد که از آنمیان بیرون رود اما در آن احوال که بادهستی مردد و افسوسین تخم مرغ خویش را در جیب خود جای میداد، ناگهان زنی را که بادبزنی بدست او شکسته بود، در مقابل خود یافت.

زن اعجاز آمیزی بود.

این زن که دستش از آن بادبزنی ظریف، از آن محافظ صورت زیبا و خندان خود بریده شده بود و از هر سوی دچار حمله مردم و کالسکه های اطراف بود، تصمیم بجنب گرفته بود و با خرمن گیسوان پریشان و چهره ای که از شدت گرما و نشاط سرخ شده بود، سرپا و نفس زنان باین و آن حمله می کرد!



این زن بنظر بیست و دو ساله میآمد.. اما زن هیچده ساله ای بود و روشن بود که از دختران آندلس است. این زن نمونه نژادی بود که از اختلاط اعراب و واندال ها ۱ از آمیزش سامیها با نژاد ژرمن پدید آمده است و هر حسن و کمال را که در فرزندان این دو نژاد وجود دارد، بصورت استثناء در یکی از ذره های کوچک اروپا گرد آورده است.

بدن نرم و لطیف و قامت سرومانندش سراپا گویا بود. چنان بود که اگر صورت خود را در زیر نقابی پنهان میساخت؛ باز هم انسان بافکار او دست مییافت. چنین برمی آمد که ساق وی لبخند می زند و سینه اش سخن

---

۱ - Vandales - این قوم در میان رود و استول ورود «ادر» سکونت داشت و سپس بر «گل»، اسپانیا و افریقا دست یافت.



## زن و بازیچه

میگوید. این لطف و آزادی، تنها درزنانی دیده میشود که زمستانهای دور و دراز شمال آنان را در کنار آتش از پای نمیاندازد، موی سرش برنک بلوط تیره بود اما از دور، در آن هنگام که گردن چون صدفش را در زیر حلقه سنگینی مستور ساخته بود، برنک مشك دیده میشد... چنان برمیآمد که گونه‌های دلفریب و ملاحظت بارش با گرد آن گل دلفریبی آراسته شده است که بر پوست سفید پوستان مستعمره نشین سایه می‌اندازد... طبیعت حلقه دلفریب و تیره‌ای در اطراف چشمان وی پدید آورده بود.

آندره که بر اثر فشار سیل مردم تارکاب کالسکه این زن رانده شده بود، مدت درازی بروی او چشم دوخت. هیچانی در خود احساس کرد و لبخندی زد و ضربان سریع قلبش او را از این نکته آگاه ساخت که این زن از آن زنانی است که نقشی در زندگانی او بازی خواهند کرد.

هماندم، بشتاب، تا حد امکان واپس رفت زیرا موج کالسکه‌ها که لحظه‌ای از رفتار بازمانده بود، هر لحظه آماده پیشروی بود. واپسین تخم مرغ خود را از جیب در آورد و با مداد، شش حرف کلمه *Ouiero* را بر آن نوشت و در آن لحظه ای که چشمان زن ناشناس بچشمان او افتاده بود، تخم مرغ را مانند دسته گلی، آهسته از پائین بسوی او پرتاب کرد.

زن جوان آنرا بادست خود گرفت.

کلمه *Ouiero* مصدر عجیبی است که همه چیز را بیان میکند... و بجای خواستن، آرزو کردن، دوست داشتن و بجای جستجو کردن و عزیز داشتن بکار میرود و در هر بار، موافق آهنگ و لحنی که بآن داده شود، از آتشین‌ترین علاقه‌ها گرفته تا زودگذرترین هوسها را بیان میکند. بجای فرمان یا خواهش؛ بجای اخطار یا مدارا بکار میرود و گاهی معنی «استهزاء» بخود میگیرد.

نگاهی که «آندره» باو دوخته بود، بزبان ساده میگفت:

«دلم میخواهد که دوستت بدارم»

زن جوان، که گوئی حدس زده بود که این پوست تخم مرغ باید حامل پیامی باشد، آنرا در یک کیف کوچک چرمی که بجلوی کالسکه آویخته شده بود، انداخت.. روشن بود که این زن میخواهد باز گردد اما جریان رژه او را بتندی بسوی راست برد و در این گیرودار، سردر آوردن چند کالسکه

## زن و بازیچه

دیگر ، موجب آن شد که آندره پیش از آنکه بتواند بدنبال این زن راهی از میان صفوف مردم باز کند او را از نظر گم کند.

از پیاده رو دور شد. و چنانکه میتوانست خود را از این معرکه نجات داد و دوان دوان براه دیگری روی آورد. . . اما سیل مردم که خیابان را فرا گرفته بود ، اجازه نداد که آندره با نزدی کار خود را انجام بدهد ... و چون آندره پای بروی نیمکتی گذاشت و از روی آن بر این میدان جنگ تسلط یافت ، متوجه شد که زن جوان ، زنی که وی در جستجویش بود ، ناپدید شده است. غمگین و اسرده ، آرام آرام از میان کوچه ها باز گشت ... و در نظر وی همه این کارناوال را ناگهان سایه ای فرا گرفت.

این تقدیر ناسازگار و ملال آور که بماجرای او پایان داده بود ، موجب شد که آندره از خویشتن متنفر شود . شاید اگر وی در تصمیم خود پافشار تر بود ، میتوانست از میان چرخها و نخستین صف مردم راهی برای خود باز کند ... و اکنون این زن را از کجا باید پیدا کرد ؟ آیا اطمینان داشت که این زن در سویل منزل دارد ؟ اگر بدبختانه این زن اهل سویل نباشد ، در کجا باید بجستجوی او پرداخت در « کوردو » ۱ « ژرز » ۲ یا در « مالاگا » ۳ ... از کجا باید او را پیدا کرد ؟ . محال بود . و رفته رفته ، بر اثر توهم اسف انگیزی ، صورت این زن در نظر او رنگ زیبا تر و دلپذیر تری بخود گرفت . پاره ای از اجزاء چهره این زن ارزش دوبار نگاه راداشت اما همین چیزها بود که عشق و علاقه آتشی در دل آندره پدید آورد ... این زن بجای آنکه رشنه لیسوان را بر بنا گوش فرو ریزد ، موهای خود را بوسیله سنجاق بشکل دو حلقه در آورده بود . این کار چیز بدیعی نبود و اینگونه گیسوان در بسیاری از زنان سویل دیده میشد . آندره این را دیده بود اما موی سرهای آنان در مقابل گیسوان گلوله مانند این زن ، مانند ستاره ای در مقابل خورشید بود و آندره بیاد نداشت که گیسوی زنی ، حتی از دور ، مانند گیسوی این زن جلوه کرده باشد .

از این گذشته ، گوشه های لبان این زن بی اندازه دستخوش تحرك بود و بر اثر آتش متغیری که داشت ، هر دم شکل و حال دیگری بخود میگرفت گاهی ناپیدا بود ، گاهی صورت برگشته ای مییافت ، گاهی کشیده .. گاهی رنگ پریده و گاهی گرفته و تیره میشد . اوه ! بقیه اعضاء در خورتمجید و

## زن و بازیچه

تحسین نبود... و باید اظهار کرد که بینی این زن بینی یونانی و ز نخدان اوز نخدان رومی نبود اما انسان ناگزیر بود که در قابل دو گوشه کوچک دهان وی از شدت خوشی و شهوت سرخ شود .

در آن هنگام که این افکار در مغز آندره جوش میزد ، کسی بصدای خشونت آمیزی کلمه Cuidao ۱ را بزبان آورد و این کلمه مایه آن شد که وی بدر بازی پناه ببرد. کالسکه ای آرام آرام از کوچه تنک میگذشت.

و در این کالسکه زن جوانی نشسته بود که بهحض مشاهده آندره ، تخم مرغی را که در دست داشت ، مانند گلی بسوی آندره پرتاب کرد .

تخم مرغ بزمین افتاد اما خوشبختانه نشکست .. زیرا که آندره در گیر و دار حیرتی که از این برخورد تازه بر او دست یافته بود، حرکتی برای گرفتن تخم مرغ در هوا نکرده بود ..

و وقتی که آندره برای برداشتن مرسله ، بزمین خم شد کالسکه بکوچه دیگر پیچ خورده بود .

کلمه Quiero باز بر پوست تخم مرغ گرد و هموار خوانده میشد و چیز دیگری بر روی آن نوشته نشده بود .. اما انتهای واپسین حرف باسنجاق سینه ای کننده شده و بشکل «امضاء» درآمده بود و چنین بر میآمد که این زن خواسته است با همان کلمه جواب بدهد .

---

۱- این کلمه در زبان اسپانیایی بمعنی دقت ! توجه ! مواظب باش ! بکار میرود .

## II

### خواننده در این فصل از انواع تصغیر کلمه Conception که در اسپانیا بجای اسم بکار میرود آگاه خواهد شد

در آن هنگام کالسکه بکوچه دیگر پیچ خورده بود و دیگر بجز  
طنین صدای پای اسبان بر تخته سنگهای کوچه چیزی شنیده نمیشد ...  
کالسکه بسوی «ژیرالدا» میرفت .

آندره دوان دوان بدنبال کالسکه افتاد. بسیار مضطرب بود و کوشش  
میکرد که این فرصت دوم را که شاید واپسین فرصت بود ، از دست ندهد .  
درست در آن لحظه ای کالسکه را باز یافت که اسبها آرام آرام بنقطه ای  
پای مینهادند که یکی از خانه های گلی رنگ «میدان پیروزی» بر آن سایه  
انداخته بود .

نرده های بزرگ و سیاه رنگ خانه باز شد و دوباره بروی نیمرخ زود  
گذر زنی بسته شد . بیشک - پیش از آنکه ، سر بزیر ، پای بعالم مجهول  
حادثه بگذارد و بعالمی که چون خبری از آن نداشت ، مالک چیزی در آن  
نبود پای نهد بهتر آن بود که در آغاز کار راه را آماده کند ، اطلاعی در  
باره این خانه بدست آورد و از نام و خانواده و کاروراه زندگانی این زن  
پرسد . با اینهمه آندره پیش از آنکه تصمیم بترك میدان بگیرد ، نخستین  
کوشش خود را بکاربرد و پس از آنکه بتندی بادست خود از درست بودن  
وضع کلاه و کراوات خود مطلع شد ، از روی تصمیم زنك در را بصدا  
درآورد .

## زن و بازیچه

خوانسالار جوانی در پشت زرده ظاهر شد اما در باز نکرد .  
- آنجناب چه میفرماید ؟  
- کارت مرا بدست «سنیورا» برسانید .  
خدمتکار بالحنی که شك و سوء ظن بحس احترام لطمه نمیزد . گفت:  
- بدست کدام سنیورا ؟  
- بآن «سنیورا» که ، بنظرم در این خانه منزل دارد .  
- نام او ؟  
آندره که صبر و قرار از دست داده بود جوابی نداد . خدمتکار  
سخن از سر گرفت :  
- لطفاً بگوئید ببینم که من شما را بنزد کدام سنیورا باید ببرم ؟  
- تکرار میکنم که سنیورای شما در انتظار من است .  
خوانسالار سر فرود آورد و دستهای خود را اندکی بلند کرد و با این  
رفتار خود نشان داد که این کار محال است . سپس بی آنکه در را باز کند یا  
کارت را بگیرد ، دور شد .  
در آن هنگام آندره ، که از شدت خشم جانب ادب را از دست داده  
بود، بار دوم و بار سوم زنگ در را مانند زنگ خانه فروشنده ای بصدادر آورد  
و با خود گفت : «زنیکه باین زودی بآنگونه رفتار من جواب داد ، نباید  
از سماجتی که برای ورود من بخانه او صورت میگیرد تعجب کند . این  
زن در «دلیسیاس» تنها بود و بی شك در این خانه تنها زندگی میکند و  
صدای مرا بجز او کسی نمیشود . و متوجه نشد که کارناوال اسپانیا آزادیهای  
زودگذری بزنان میدهد که در ایام دیگر زندگانی دیده نمیشود و مانند ایام  
کارناوال پسندیده نمیافتد .  
در باز نشد و خانه مانند گوشه خلوتی در میان سکوت فروماند .  
چه باید کرد ؟ مدتی باین امید که آن صورت زیبا، آن روی مطلوب  
یاشاید اشاره ای دیده شود ... دزمیدان پیروزی، در مقابل پنجره ها و کلاه  
فرنگیها گردش کرد اما چیزی دیده نشد و آندره از روی تسلیم و رضا  
باز گشت .  
با اینهمه ، پیش از ترك دری که بروی آنهمه اسرار بسته شده بود  
بنزد شمع فروشی که در سایه نشسته بود روی آورد و از او سؤال کرد :  
- این خانه منزل کیست ؟



## زن و بازیچه

مرد جواب داد :

- نمیدانم.

آندره ده «رنال» ۱ در کف دست مرد گذاشت و افزود :

- با اینهمه بمن بگو.

- وظیفه من نیست که این چیزها را بگویم . «سنیورا» لوازم خانه اش را از من میخرد و اگر بداند که من درباره او چیزی گفته ام ، فردا خدمتکارانش مثلاً بدکان «فلانو» که جعبه های خود را نیمه پر میفروشد ، خواهند رفت . حداقل، ازوی بدنخواهم گفت و از او بد گوئی نخواهم کرد . و چون شما میخواهید نام او را بدانید بجز نام او چیزی نمیتوانم بگویم .. این زن « سنیورا دونیا کونسپسیون پرز ۲ » ، «زن دون مانوئل گارسیا» ۳ است .

- پس شوهرش در سوئیل اقامت ندارد ؟

- شوهرش در بولیوی ۴ است .

- کجا ؟

- در بولیوی، یکی از کشورهای امریکا ...



آندره که بیشتر از این چیزی نشنیده بود ، سکه دیگری بروی زانوان فروشنده انداخت و پای در میان مردم گذاشت و بسوی خانه اش روی آورد . رویهم رفته متعجب بود . با اینکه ازدوری شوهر این زن خبر یافته بود ، باز خیال نمیکرد که بخت با او روی آورد و در اینکار توفیق رفیق او گردد . سخنان این فروشنده راز دار که اطلاع بیشتری از احوال این زن داشت ، انسان را باین فکر میانداخت که شاید این زن فاسق دیگری دارد . از طرف دیگر رفتار خدمتکار مؤید این چیزها بود . آندره فکر میکرد که تا مراجعت پاریس ، پانزده روز وقت دارد ... آیا پانزده روز برای راه یافتن بزندگان زن جوانی که زندگانی خود را بدست کس دیگری داده بود ، کفایت میکرد؟ در آن احوال که از شدت این شك و تردید حال منقلبی داشت ، پای در حیات مهمانخانه گذاشت و در آن هنگام دربان جلوی او را گرفت :

---

۱- واحد پول اسپانیا ۲ - Senora Dona concepcion perez  
۳- Bolibie - ۴ Carcia مقصود بولیوی، است که فروشنده نمیتواند بخوبی تلفظ کند.

## زن و بازیچه

– «نامه‌ای برای آنجناب رسیده است.»  
پاکت آدرسی در بر نداشت.

– هنوز يك لحظه نیست که آنرا بمن داده اند تا به «آندره استونول» بدهم.  
آندره بیدرنک پاکت را باز کرد  
این سطور ساده بر کارت آبی رنگی خوانده می‌شد:

«از دون آندرس استونول» خواهش می‌شود که اینهمه صدا نکند، نام خود  
«را نگویید و دیگر نام مرا نپرسد. اگر دون آندرس استونول فردا در راه  
«آسپالم ۱» گردش کند، ممکن است چیزی ببیند... کالسکه‌ای خواهد گذشت  
«و شاید بتوان گفت که توقف خواهد کرد.»

آندره با خود گفت: «زندگی چه اندازه آسان است» و همچنانکه  
از پله‌های طبقه اول می‌گذشت، بصفا و خلوت و راز و نیاز آینه اندیشه می‌کرد  
و انواع تصغیر اسمی را که زیباترین و دلرباترین همه اسمها بود، جستجو  
می‌کرد: «کونسپسیون، کونچا، کونچیتا، چیتا» ۲

### III

#### چگونه و چرا آندره بمیعاد « کونیچاپرز » نرفت؟

صبح فردای آنروز « آندره استونول » در میان انوار خورشید با شور و نشاط از خواب برخاست. اشعه خورشید از چهار پنجره کلاه فرنگی بخوابگاه فرو میریخت . همه شهر ، صدای پای اسبان، فریاد فروشندگان صدای زنگوله‌های استران و زنگهای معابد که نشانه جوش و خروش حیات بود، در میدان سفید در آمیخته بود .

آندره، از روزگار درازی تا آنروز ، بیاد نداشت که چنین صبح سعادت آمیزی دیده باشد. بازوان خود را بشدت باز کرد سپس هر دو را بر سینه فشرد . چنان برمی آمد که میخواست بنیروی توهم معشوقه خود را در آغوش گیرد .

لبخند زنان تکرار کرد: « زندگانی چه اندازه آسان است. دیروز در این ساعت تنها بودم و مقصد و فکری نداشتم. گردشی کردم و امروز صبح، دیگر تنها نیستم .. چه کسی میتواند در مقابل ما مردان از امتناع، از تحقیر و تنفر و یا انتظار سخن بزبان آورد؟ ما میخواستیم و زنان خواهش ما را قبول میکنند ... چرا چنین نباشد؟ »

بپا خاست . روپوشی بدوش انداخت و کفش ساده خود را بپا کرد و زنك زد تا خدمتکار حمام را آماده کند و بانتظار حمام ، پیشانی خود را بر شیشه‌های پنجره گذاشت و بمیدان شهر که در زیر اشعه خورشید جلوه‌ای داشت ، نگاه کرد .

خانه‌ها ، با آن رنگهای جلف و روشنی که سویل بر دیوارهای خود

## زن و بازیچه

میزند و مانند پیراهنهای زنان جلوه میکنند، آراسته شده بود. پاره‌ای از این خانه‌ها رنگ‌خاکستری و سردر سفیدی داشت، پاره‌ای دیگر برنک گلی نا پایدار و پاره‌ای برنک سبز روشن یا نارنجی و پاره‌ای دیگر برنک بنفش کمرنک بود. در هیچ گوشه‌ای چشم از دیدن رنگ وحشت‌انگیز سیاه و قهوه‌ای کوچه‌های «کادیز» یا «مادرید» آزرده نمی‌شد و در هیچ نقطه‌ای از مشاهده رنگ سفید زنده «ژرژ» خیره نمی‌گشت.

در میدان، درختان برتقال سرپا میوه و چشمه‌های آب روان بود. و دختران جوان، که مانند زنان نقاب زده عرب باد و دست اطراف شالهای خودشان را گرفته بودند - خنده‌ها می‌کردند و از هر طرف، از گوشه‌های میدان، از میان خیابان و از اعماق کوچه‌های تنک طنین زنگوله‌های استران بگوش می‌آمد.

آندره خیال نمی‌کرد که بتوان در شهر دیگری بجز سویل زندگی کرد. پس از آنکه لباس خود را برتن کرد، فنجان کوچکی از آن کاکائو دلپذیر اسپانیای خورد و هماندم پای بیرون نهاد... و زمام خود را بدست تصادف داد.

تصادف، که بسیار عجیب بود، او را از کوتاه‌ترین راه‌ها بسوی مقصد یعنی از مهمانخانه به «میدان پیروزی» برد. اما وقتی که آندره بمیدان پیروزی پای نهاد، بیاد پند و اندرزی که باو داده شده بود افتاد و در آن هنگام - یا از ترس آنکه مبادا عبورش از جلوی در معشوقه مایه ناخشنودی شود، یا برعکس برای آنکه زودتر پای در آستان پر شکنجه هوس وصال نگذارد - پای در پیاده رو گذاشت و از این گذشته دیگر سر خود را بطرف چپ بر نگرداند و از آنجا بسوی «لاس دلیسیاس» روان شد.

جنک دیروز، زمین را با کاغذهای رنگارنگ و پوست تخم مرغ مستور ساخته و بان گردشگاه زیبا و دل‌فریب قیافه پشت آشپزخانه راداده بود. در پاره‌ای از نقاط زمین در زیر توده‌های رنگارنگ‌شن که آماده فرو ریختن بود ناپدید شده بود. از طرف دیگر، کسی در آن محوطه دیده نمی‌شد. برای آنکه ایام پرهیز آغاز یافته بود.

با اینهمه چشم آندره براه‌گذری افتاد که از بیرون شهر بسوی او می‌آمد این راه‌گذر آشنا بود.

دست خود را بسوی او دراز کرد و گفت :

## زن و بازیچه

- سلام، «دون ماتئو»... امیدوار نبودم که شما را باین زودی ببینم - مسیو، وقتی که انسان تنها و بی‌کار و وجودش بی‌هوده باشد، چه باید بکند؟ من صبح گردش می‌کنم، شب گردش می‌کنم، روز یا کتاب می‌خوانم یا قمار بازی می‌کنم و این زندگانی من است و باید بگویم که اینگونه زندگانی بسیار غم‌انگیز است.

- با آن شایعه‌ای که در این شهر وجود دارد، باید بگویم که شبهای شما جبران روزها را می‌کند.

- اگر باز چنین شایعه‌ای وجود داشته باشد، زائیده اشتباه است. از امروز تا روزمرك هیچکس زنی در خانه «دون ماتئو دیاز» نخواهد دید اما دیگر از من حرفی نزنیم. بگوئید ببینم، چه مدتی اینجا خواهید بود؟ دون ماتئو دیاز از مردم اسپانیا و مرد چهل ساله‌ای بود که آن‌دره، در درنخستین سفر خود با اسپانیا، باو سپرده شده بود. رفتار و گفتار این مرد طبیعتاً بسیار پر آب و تاب بود و او مانند عده بسیاری از هموطنان خویش گفته‌های خود را بسیار گرانبها و پرارزش می‌شمرد. اما با اینهمه مرد احمق و مغروری نبود. رفتار پر آب و تاب اسپانیائی مانند روپوشی است که چین‌های بزرگ زیبایی دارد. دون ماتئو، این مرد درس خوانده و تربیت دیده، که پول و ثروت او را از کار و کوشش باز داشته بود، کسی بود که در سایه داستان خوابگاهش... خوابگاهی که درش مانند مهمانخانه‌ای بروی هر کس باز بود، شهرت فراوانی داشت و از اینرو آن‌دره از شنیدن این سخن تعجب کرد... برای آنکه هرگز گمان نمی‌رفت که این مرد باین زودی از خر شیطان بزیر آمده باشد اما مرد جوان از ادامه پرسشهای خود دست برداشت.

مدتی در کنار رودخانه‌ای که زمین‌های اطراف آن به «دون ماتئو» تعلق داشت، گردش کردند و دون ماتئو نیمی بخاطر زمین‌های خود و نیمی بخاطر کشور خود زبان بتحسین این ناحیه گشود و گفت:

- شما این مطایبه سفیر بیگانه‌ای را شنیده‌اید که «مانزانا رس» ۲ را بر همه رودخانه‌های جهان ترجیح میداد... برای آنکه در آن رودخانه کالسگه واسب میتواند مانند کشتی راه رود... «گودالکیویر» پدر دشتها و شهرها را ببینید! من، در این بیست سال گذشته، بسیار سفر کرده‌ام و رودهای گنک و نیل و آتراتورا که هر یک برتر از این رود است



## زن و بازیچه

ودر زیراشعه خورشید بهتری جریان دارد ، دیده ام درهیچ سرزمینی با عظمت و زیبایی جریان و آب روبرو نشده ام . رنگ گوادالکیویر بیمانند است . آیا این چیزها را که در چشمه های پل دیده میشود ، رگه های زر نمیتوان خواند ؟ امواج آن مانند زن آبستنی شکم بیرون میدهد و آب پرازخاک است و این ثروت آندلس است که دو ساحل سویل بسوی دشتهای میبرد .

سپس ، سخن سیاست کشید . دون ماتئو ، سلطنت خواه بود و در آنموقع که همه قوای مملکت باید در اطراف ملکه ناتوان ودلیر تمرکز یابد وباستخلاص واپسین میراث تاریخ فنا ناپذیری مدد کند ، از کوشش های شبانه روزی دشمنان سلطنت خشمگین بود .

دون ماتئو چنین میگفت :

۱ - چه سقوط عظیمی ! چه سفالتی ! صاحب اروپا بودن ، «شارل کن» ۱ شدن ، دنیای نوینی را کشف کردن و میدان دیگری برای کار و کوشش یافتن ، امپراطوری بزرگی تاسیس کردن و سرزمینی بدست آوردن که خورشید برآن غروب نکند ... وبهتر از این ... پیش از همه ناپلئون را مغلوب کردن و بعداز همه این چیزها در زیر چوب مشتی راهزن دورگه جان دادن ، چه اندازه غم انگیز است ! اسپانیای ما چه سر نوشتی پیدا کرد !

لازم نبود باو گفته شود که این راهزنان برادران واشینگتن ۲ وبولیوار ۳ بودند . ماتئو این اشخاص را بدتر از چهارپا میشمرد !  
لحظه ای آرام شد ، سپس سخن از سرگرفت :

من کشورخودم را دوست میدارم . کوهها ودشتهای کشورم را دوست میدارم . زبان و لباس و عواطف ملت را دوست میدارم نژاد ما گوهر بزرگی دارد ، نژاد ما نمونه نجات است و دور از اروپا ، بی خبر از

---

۱ - Charles Quin یکی از بزرگترین پادشاهان اسپانیا که بیشتر ممالک اروپا را تسخیر کرد .

۲ - Washington کسی است که در آزادی و تاسیس اتازونی نقش بزرگی ایفاء کرد .

۳ - Bolivar که او را واشینگتن امریکای جنوبی میخوانند ، یکی از ژنرالهای زبر دستی است که کشور ونزوئلا و سر زمینهای دیگر را ازدست اسپانیا نجات داد

## زن و بازیچه

کارهای دیگران، در میان چهار دیوار خاک خود، مانند چهار دیوار باغی جای گرفته است و برای این است که اکنون موافق قانون معاصر، قانونی که هر چیز پستی را به تسخیر چیز بهتری وا میدارد، بسود ملل شمال بسوی انحطاط میرود. خودتان میدانید که در اسپانیا احفاد و اعیان خانواده های پاك یعنی افرادی را که از اختلاط باخون «مورها» ۳ برکنار مانده اند «نجباء» میخوانند. هیچکس این نکته را قبول نمیکند که اسلام در مدت هفت قرن، در سرزمین اسپانیا ریشه گرفته باشد. اما من عقیده دارم که انکار چنین یدرانی نشانه نمک نشناسی است. خصایص درخشانی را که در نژاد ما وجود دارد و سیمای پر عظمت گذشته ما را در تاریخ ثبت کرده است، مرهون اعرابیم. تحقیر پول، تحقیر دروغ و تنفر نژاد ما از این چیزها، تحقیر مرگ و غرور بزرگ و عزت نفس توصیف ناپذیر نژاد ما همه یادگار اعراب است. رفتار صداقت آمیز مادر مقابل هر گونه پستی و سستی و در مقابل کارهای دستی نیز میراثی است که از اعراب به ما رسیده است. در حقیقت ما پسران اعرابیم و بیدلیل نیست که ما هنوز از رقصهای شرق بیرونی مینکنیم و مانند آنان با آهنگ سرودهای خشونت آمیز رقص میکنیم خورشید در آسمان پاك و نیلگونی بر آمد بود. از خلال تنگه های درختان کهنسال گردشگاه که هنوز رنگ قهوه ای خود را از دست نداده بود، درختان نرم و سرسبز خرما و غار دیده میشد و باد های گرم ناگهانی باین صبح زمستانی کشوری که زمستان را قبول نمیکند جلوه ای می داد.

دون منتشر گفت:

— امیدوار باشم که ناهار را مهمان من خواهید بود؟ خانه من در کنار جاده آمپالم جای دارد و در عرض نیم ساعت میتوان بآن رسید و اگر اجازه بدهید میتوانم شمارا تا شب نگهدارم و اصطبل خود را، که چند حیوان تازه در آن دارم، بشما نشان بدهم.

آندره معذرت خواست:

— بسیار مزاحم خواهم بود. ناهار را قبول می کنم اما گردش را قبول نمی کنم. من امشب میعادای دارم که باور کنید نمی توانم از دست بدهم.

— زنی پیدا کرده اید؟ بینی بخود راه ندهید. چیزی از شما در این باره سؤال نخواهم کرد. خدا نصیب خودتان کند! من بسیار خشنود خواهم

## زن و بازیچه

بود که شما تا ساعت میعاد بامن بسر برید . وقتیکه من بسال شما بودم، در آن روزهای اسرار آمیزم نمیتوانستم کسی را ببینم . غذای خود را در خانه میخوردم و تا ورود زنی که در انتظارش بودم از صبح باهیچکس حرف نمیزدم .

لحظه ای خاموش ماند و سپس بالحن ناصح مشفق گفت :  
- آه ، مسیو! از زنان پرهیز کنید ! نمی گویم که باید از زن فرار کرد برای آنکه من عمرم را در این راه از دست داده ام و اگر تجدید زندگانی میسر باشد، دقایقی را تجدید میکنم که با زنان گذشته است . اما از زن پرهیزید!.. از زن پرهیزید!

و چنانکه گوئی قدرت بیان فکر خود را پیدا کرده است ، بالحن آرامتری افزود :

- با دودسته از زنان نباید بهیچ قیمتی آشنا شد . یکی آنانکه شمارا دوست نمیدارند و دیگر آنانکه شما را دوست میدارند، در میان این دودسته هزاران زن زیبا و دلفریب میتوان یافت . اما ما مردان ارزش آنان را نمیدانیم . اگر دون مائو بجای محاوره و گفت و شنود، داستانها از زندگانی گذشته خود نمیگفت ناچار چندان لطف و جذبه ای پیدانمی کرد . اما باید گفته شود که این داستانها بخوبی شنیده نشد ... برای آنکه آندره مستغرق افکار خود بود و به نیمی از این داستانها گوش نداد . آری، بآن اندازه ای که لحظه میعاد نزدیکتر میشد، ضربان قلبش که از دیروز آغاز یافته بود بهمان اندازه شدت پیدامیکرد . از ضمیر او بانگ گر کننده ای بیرون میآمد و فرمان مطلق صدر مییافت که بجز صورت آن زن، زنیکه آندره در آرزوی او بود، همه چیز را از وجود او میراند . آری، آندره حاضر و آماده بود که همه چیز خود را بدهد و عقر به ساعت بزرگ دیواری، که دو چشم آندره بآن دوخته شده بود، پنجاه دقیقه جلوتر برود - اما ساعتی که چشمان آندره بر آن خیره شده بود، تکانی نمیخورد و زمان ، درست مانند آبی که از روز ازل را کد مانده باشد پش نمیرفت .

در پایان سخن، آندره که خود را مجبور بنشستن میدید و دیگر قدرت نداشت که بیشتر از آن خاموش بنشیند، جراتی بخود داد و رشته این سخنرانی پیش بینی نشده را از دست میزبان خود گرفت :

- دون مائو ، شما تا کنون ناصح مشفق من بوده اید و آیا اکنون

## زن و بازیچه

اجازه می‌دهید که رازی را بشما بگویم و عقیده نان را در آن باره استفسار کنم؟

ماتئو که برای سیکار کشیدن میرفت؛ مطابق روش اسپانیائی گفت.

- در خدمت حاضر م.

آندره در زیر لب زمزمه کرد:

- بسیار خوب... پرسشی دارم!... در واقع ممکن نبود که من این سؤال را بجز شما از هیچکس بکنم... آیا زنی را در سویل می‌شناسید که «دونیا کونسپسیون گارسیا» نام داشته باشد؟

ماتئو از جای خود پرید:

- کونسپسیون گارسیا! کونسپسیون گارسیا! اما کدام کونسپسیون گارسیا؟ توضیح بدهید! در اسپانیا بیست هزار کونسپسیون گارسیا می‌توان یافت. کونسپسیون گارسیا در کشور ما مانند ژان دوآل ۱ و ماری لامبر ۲ در کشور شما است. شما را بخدا، نام زمان دختری او را بگوئید. ببینم. نام او. په... پرز است؟ پرز است؟ کونچا پرز؟ بگوئید.

آندره که از دیدن این هیجان ناگهانی منقلب و مشوش شده بود، لحظه ای در سایه آن احساسی که حوادث را پیش از وقوع در می‌یابد، بهتر آن یافت که حقیقت را نگوید. اما زودتر از آنکه بخواهد، زبان بسخن گشود و بتندی جواب داد:

- آری

در آن هنگام، ماتئو، مانند طبعی که بزخمی نگاه می‌کند، هر کلمه ای از سخنان خود را تصریح کرد و چنین گفت:

- کونسپسیون پرزدو گارسیا، خانه شماره ۲۲، میدان پیروزی، هیچ‌چند ساله، موهای تقریباً مشکی و دهانی... دهانی..

- آری

- آه! خوب شد که از او سخن بمیان آوردید. کار خوبی شد. من اگر بتوانم شمارا از در او بر گردانم، کار خوبی انجام خواهد داد و خوشبختی بزرگی نصیب شما خواهد شد.

- این زن چگونه زنی است؟

- چگونه؟ شما او را نمی‌شناسید؟

## زن و بازیچه

- من اورا تا دیروز ندیده بودم و از این گذشته نام اورا نشنیده بودم.  
- در اینصورت هنوز وقت نگذشته است!  
- فاحشه‌ای است؟

- نه ... نه ... رویهمرفته زن پرهیزگاری است. در عمر خود بیشتر از چهار یا پنج فاسق نداشته است. در عصر یکه مازندگی میکنیم، چنین زنی نمونه عفت و عصمت است.

- و ....

- از این گذشته، اطمینان داشته باشید که زن بسیار باهوشی است. روح بزرگ و طبع بلندی دارد و در کار زندگی بسیار بینا است. من نمیخواهم او را تحسین و تمجید کنم... اما این زن چنان گویا رقص میکند که کسی نمیتواند در برابر او مقاومت کند. زبان او مانند رقص او و آواز او مانند سخن او زیبا و دلفریب است. این زن صورت زیبا و دلفریبی دارد و خیال میکنم که خودتان در این باره شکمی نداشته باشید اما اگر چشم شما با چیزی می افتاد که این زن در پرده نگه میدارد، آنوقت میگفتید که دهان او .. او، تا این اندازه کفایت میکند. آیا باز بگویم؟ بیشتر از این بگویم؟  
آندره که سخت بستوه آمده بود، جوابی نداد.

دون ماتئو دو آستین نیمتنه او را گرفت و با هیجانی که کوچکترین کلمه سخنان او را قطع میکرد، افزود:

- و این زن بدترین زنان است. مسیو؛ مسیو، ملتفت شدید؟ این زن بدترین زن روی زمین است. یگانه امیدیکه من دارم و یگانه چیزیکه مایه دلداری من است این است که خداوند در روز مرگ او را نخواهد بخشود.

آندره از جای خود برخاست و گفت:

- با اینهمه دون ماتئو، چون من هنوز خود را مجاز نمیبینم که مانند شما از این زن سخن بگویم، ناگزیر باید بمیعاد او بروم. من راز خود را بشما گفتم اما اکنون بسیار متاسفم که رفتن نا بهنگام من موجب آن خواهد شد که رشته سخنان شما بریده شود.

و دست بسوی او دراز کرد.

ماتئو جلوی درجای گرفت و گفت:

- تمنا میکنم که بسخنان من گوش بدهید. بفرمای من گوش بدهید.



## زن و بازیچه

خودتان لحظه‌ای بیشتر از این ، مرا ناصح مشفق میخواندید.. اما من این داوری را قبول نمیکنم و اکنون که میخواهم این سخنان را بشما بگویم، باین چیزها احتیاج نمی بینم ... درست است که من علاقه‌ای بشما دارم اما این سخنان رابطه‌ای با این علاقه ندارد.. علاقه‌ایکه باید آنرا با اینهمه ، دلیل اصرار من شود.

- در اینصورت ؟..

- من مانند مردیکه با مرد دیگری حرف میزند این چیزها را بشما میگویم . من مانند کسی که جلوی راه‌گذری را میگیرد و او را از خطری آگاه میسازد ، فریاد میزنم : جلو نروید ، برگردید! کسی را که دیده‌اید فراموش کنید. زنی را که بشما سخن گفته و بشما نام‌نوشته است ، فراموش کنید . اگر لذت صلح و صفا، شبهای آرام ، زندگانی دور از غم و اندوه و چیزی را که خوشبختی نام دارد میدانید ، به کونچا پرز نزدیک نشوید! اگر نمیخواهید که امروز گذشته و آینده شمارا بدون نیمه شادی و غم تقسیم کند به کونچا پرز نزدیک نشوید! اگر شما هنوز از جنونی که این زن میتواند قلبی را دچار آن سازد خبر ندارید ، باین زن نزدیک نشوید. مانند مرگ از او فرار کنید . بگذارید که من شمارا از دست او نجات بدهم.. و بالاخره بخوتان رحم کنید!

- دون ماتئو ، شما او را دوست میدارید؟

اسپانیایی دست بر پیشانی خود برد و زمزمه کرد:

- او! نه .. همه چیز بخوبی پایان یافت . من اکنون نه او را دوست میدارم و نه دشمن .. موضوع گذشته است . همه چیز ناپدید میشود. و از میان می رود ...

- به این ترتیب اگر از قبول نصایح شما خودداری کنم ، دلتان از من آزرده میشود؟ من از روی میل حاضرم که چنین فداکاری را در راه شما بکنم اما میل ندارم که این فداکاری را در راه خود بکنم... چه جوابی میدهید؟

- ماتئو بر روی آن‌دره نگاه کرد . سپس تغییر قیافه داد با لحن پرخاش مانند گفت :

- مسیو هرگز نباید بنخستین میعاد زن رفت.

- برای چه ؟

- برای اینکه او نم‌آید.

## زن و بازیچه

آندره که این سخن خاطره‌ای را در وجودش زنده کرده بود، خود بخود لبخندی زد و گفت:

- گاهی درست است.

- در بیشتر موارد درست است و اگر، بر حسب تصادف، این زن اکنون در انتظار شما باشد، این را بدانید که غیبت شما موجب خواهد شد که وی بیشتر بسوی شما تمایل پیدا کند.

آندره بدریای تفکر فرورفت و دوباره لبخندی زد:

- مقصود چیست؟

- مقصود اینست که من قصد هیچگونه خودفروشی ندارم و حتی اگر معشوقه شما، یعنی زن جوانی که توجه شما را بسوی خود جلب کرده است، «لولا واسکز» یا «روزاریولوسنا ۳» نام داشته باشد، باز شما اندرز میدهم که دوباره در جای خود بنشینید و دیگر بعلت ناچیز و بیهوده‌ای آنرا ترک نکنید. سیگاری میکشیم و شربت های سردی میخوریم و این معجونی است که در رستورانهای پاریس چندان کسی از آن خبر ندارد اما در سراسر آمریکای اسپانیا از آن ساخته میشود. و اگر اکنون سیگار های آمیخته بشکر را بکشید، خودتان سخنان مرا تصدیق خواهید کرد. سکوت کوتاهی بمیان آمد. یکی در این طرف و دیگری در آن طرف میز کوچکی که سیگارها و آن و خاکستر دانه‌های گردی در روی آن دیده میشد، نشسته بودند.

دون ماتئو سؤال کرد:

- و اکنون از چه چیزها حرف بزنیم؟

آندره حرف کتی کرد که معنی آن این بود:

- خودتان خوب میدانید.

ماتئو با صدای آرامتری گفت:

- در اینصورت من آغاز میکنم.

و شادی دروغینی که لحظه‌ای بروی دست داده بود. در زیر ابرسنگین

و پایداری نابود شد.

## VI

### ظهور دختری سیاهپوست در منظره‌ای که مانند قطب بود

مسیوم سه سال پیش ، هنوز مانند امروز موهای سرم سفید نشده بود. سی و هفت سال داشتم اما خیال میکردم که بیست و دو سال دارم. در هیچ لحظه‌ای از زندگانی خود احساس نکرده بودم که جوانی خود را از دست داده‌ام و هنوز از زبان کسی نشنیده بودم که جوانی من بسوی زوال میرود . شنیده‌اید که من عیاش بوده‌ام . این سخن دروغ است . احترام من به عشق بیشتر از آن بود که پای در پستوهای دکانها بگذارم و از این گذشته من هرگز با زنی که دیوانه وار عاشق او نبودم هم‌خوابه نمیشدم و اگر اکنون نامهای آنانرا بگویم شما از قلت عده آنان تعجب خواهید کرد ... چندی پیش، در آن روزی که بیاد ایام گذشته بودم و بحساب عشق‌های گذشته خود میرسیدم، دیدم که در میان همه این زنان، معشوقه‌ای موطلائی ندارم.... من هرگز از این گل‌های رنگ پریده هوس خبری نداشته‌ام .

حقیقت این است که عشق در نظر من وسیله تفریح و خوشی و یا مانند دیگران وسیله وقت گذرانی نبود . عشق زندگانی من بود و من اگر از خاطره خود افکاری را که بخاطر زن انجام گرفته است ، پاک کنم چیزی بجز فنا در زندگانی من نمیتوان یافت .

بعد از این چند کلمه ، اکنون میتوانم آنچه از کونچا پرز میدانم باز گویم .

باین ترتیب، سه سال پیش، سه سال و نیم پیش و فصل زمستان بود. در ۲۶ دسامبر، در سرمای وحشت انگیزی از فرانسه باینسو می‌آمدم ... قطاری

## زن و بازیچه

که مارا بسوی اسپانیا میآورد، باید بهنگام ظهر از پل «بیدا سووآ» ۱ می گذشت . برف سنگینی که دربیاریتر ۲ و سن سباستین ۳ فرود آمده بود، عبورازمعبّر «گیپوز کوآ» ۴ را محال و ممتنع ساخته بود . در آن گیرودار که کارگران راه را پاک میکردند قطاردوساعت در «زوماراگا» ۵ توقف کرد و سپس براه افتاد و دوباره ناگزیر در میان کوه از رفتن بازماند و بهمن سه ساعت مارا سرگردان ساخت و در سراسر شب این بدبختی دست از سر ما برنداشت . برف چنان شیشه های واگون را گرفته بود که صدای پیستروی شنیده نمیشد و ما در میان خاموشی و سکوتی که خطر عظمتی بآن داده بود، راه میرفتیم .

صبح فردای آنروز قطاردرمقابل «آویلا» ۶ توقف کرد . ما پس از هشت ساعت تاخیر باین ناحیه رسیده بودیم . و یکروز بود که چیزی نخورده بودیم . از مستخدم ترن سؤال کردم که میتوان پیاده شد یا خیر، .. فریاد زد :

– قطار چهارروز در این نقطه توقف خواهد کرد . . . لکوموتیو دیگر پیش نمیروند .

آویلا را میشناسید ؟ اشخاصی را که بنظرشان اسپانیای کهن مرده است باید باین ناحیه فرستاد... بسته ها و جامه دانه های خود را به مهمانخانه ای بردم که، بجز دون کیشوت، کسی نمیتوانست در آن منزل کند . . . در این مهمانخانه اشخاصی باشلوارهای پوستی و منگوله دار در روی مخازن آب نشسته بودند . شب ، وقتی که فریادهای کوچها مرا از حرکت قطار آگاه ساخت، دل بجانی که با استران سیاه کشیده میشد و مارا دوان دوان از میان برف بسوی قطار میبرد و بیست بار نزدیک بود که سرنگون شود بیشک همان دل بجانی بود که چندی پیش رعایای «فیلپ کن» ۷ را از بورگوس ۸ به «اسکوریاال» ۹ برده بود .

مسیو، آنچه من در این چند دقیقه بشما گفتم ، چیزی است که چهل ساعت طول کشید .

باین ترتیب وقتی که ، در ساعت هشت شب ، در آن شب زمستان ،

---

۱ - Bidassoa - ۲ Biarritz - ۳ Saint Sébastien  
۴ - Guipuzcoa - ۵ Zumarraga - ۶ Avila - ۷ نوه لوئی  
چهاردهم و پادشاه اسپانیا - ۸ Burgos - ۹ Escorial

## زن و بازیچه

پس از آنکه از خواب دوشب محروم مانده بودم، گوشه‌ای را که در عقب‌ترین داشتم بازیافتیم، خود را سخت ملول دیدم. سه شب درواگن بسر بردن و از پاریس باینسو با چهار انگلیسی خفته همراه بودن برای من تحمل‌ناپذیر بود. کیفی را که در دست داشتم به‌رف و واگون گذاشتم و روپوش خود را بر داشتم و در کوبه‌ای که از کوبه خودمان یک‌درجه پست‌تر و از زنان اسپانیا پر بود جای گرفتم.

این کوبه را باید چهار کوبه خواند برای آنکه هر کدام از روی پایه بدیگری راه داشت. در این کوبه چند زن از زنان توده، چند دریا نورد، دوراهبه، سه دانشجو، یک دختر کولی و یک ژاندارم دیده میشدند و چنانکه میبینید از هر طبقه نمونه‌ای در این کوبه وجود داشت. همه این اشخاص بی‌کرم و با گوشخراشترین و تیزترین صدا حرف میزدند. یک ربع ساعت بود که من در این کوبه نشسته بودم اما در این مدت با زندگانی همه همسفران آشنا شده بودم. پاره‌ای از اشخاص هر کسی را که چنین زود جوش باشد و باین زودی راز خرد را در میان نهد، بیاد ریشخند میگیرند اما من این احتیاج را که هر روح پاک و ساده‌ای بفریاد زدن و از درد و غم خود سخن گفتن دارد مایه ترحم میدانم و با ترحم باین چیزها مینگریم. ناگهان، ترن توقف کرد. ما از «کوه گوادارما» ۱ - از نقطه‌ای که ۱۴۰۰ متر ارتفاع دارد - میگذشتیم. بهمن تازه‌ای راه را بسته بود. ترن کوشش میکرد که واپس برود اما در این هنگام بهمن دیگری راه بازگشت را مسدود ساخت. هنوز برف می‌آمد و مانند کفنی آرام آرام واگونها را در میان می‌گرفت.

آنچه من اکنون بشما میگویم داستانی از کشور نروژ است. تصدیق نمی‌کنید؟ اگر ما در کشور پرستان مذهبی بودیم، مردم زانو بزمین میزدند و روح خودشانرا بخدای سپردند. اما اسپانیاییهای ما، بجز روز رعد و برق از انتقامهای ناگهانی آسمان وحشت نمیکنند... آری، وقتی همه از این خبر آگاه شدند و دریافتند که قافله راهی به پیش و پس ندارد و بسوی دختر کولی آوردند و از او خواهش کردند که رقص را آغاز کند. و او رقص را آغاز کرد. این زن دست کم سی سال داشت و مانند بیشتر دختران نژاد خود زشترو بود. اما چنان بر میآمد که در میان کمرو

## زن و بازیچه

نرمه ساق آتشی دارد . در عرض لحظه ای سرما و برف و ظلمت شب را فراموش کردیم . مردم کوبه های دیگر بزاند روی نیمکت های چوبی نشسته بودند و سر بر نرده ها باین دختر گولی نگاه میکردند و آنانکه در اطراف او گرد آمده بودند ، باهنگ متغیر رقص «فلامنکو» دست میزدند . در آن هنگام بود که من در گوشه ای ، در مقابل خود ، دختر کی دیدم که سرگرم آواز خواندن بود .

این دخترک دامن گلی رنگی داشت و من از روی این دامن باسانی دریافتم که وی از نژاد آندلس است . . برای آنکه دختران کاستیل ۲ رنگهای تیره سیاه فرانسوی و قهوه ای آلمانی را بر همه چیز ترجیح میدهند . شانه ها و پستانهای نورسته این دختر در زیر شال شگری رنگی نا پدید بود و برای آنکه خود را از سرما نگاهدارد ، چادر سفیدی بدور صورت خود بسته بود و این چادر بدوشاخیه دراز در پشت سر پایان می یافت .

در آن لحظه هر مسافری میدانست که این دختر از شاگردان معبد سان ژوزه داویلا ۳ است و بسوی مادرید بنزد مادر خود میرود و فاسق و دوستی ندارد ، و نامش کونچا پرزاست .

صدای او بسیار شورانگیز بود . آرام و بیحرکت نشسته و دوستش را در زیر شال پنهان ساخته بود و در آن احوال که تا اندازه ای دراز کشیده و چشمانش را بسته بود ، آواز میخواند اما خیال می کنم که این سرودها و تصنیفها را در میان راهبها یاد نگرفته بود . از میان ذوبیتی ها آنرا انتخاب میکرد که توده مردم در ساختن آن همه عشق و علاقه خود را بکار برده است . من اکنون اورامی بینم که با صدای نوازش کننده ای می خواند:

ای دختر نازنین ، اگر مرا دوست میداری

خدا را ، پرده از روی سینه ات بردار

یا : یا سمن زیر انداز تو

گلهای سفید روپوش تو

سوسن و زنبق بالش تو

تو گل سرخی که بخواب رفته ای

من از ساده ترین تصنیفهای اوسخن می گویم .

اما ناگهان ، شاید چون احساس کرده بود که خطاب چنین سرودی

## زن و بازیچه

بآن دختر زنگی خنده آوراست، لحن خود را تغییر داد و از آن پس، رقص او را با تصنیف‌های ریشخند آمیزی مانند این تصنیف همراه ساخت .  
دختریکه بیست رفیق داری.

و با من بیست و یک ..

اگر همه عشاق من باشند.

تو تنها خواهی ماند

دختر کولی در آغاز کار دچار تردید شد و ندانست که باید خنده یا گریه کند. همه حضار بسود دختر کوچک، همسراو، خنده می‌کردند و روشن بود که این دختر مصری در میان خصایص خود، از طبع بذله‌گوی و حاضر جوابی که در جامعه‌های نوپاسخ مشت‌گره کرده را می‌دهد، بهره‌ای ندارد. باندانهای فشرده خاموش ماند و دختر کوچک که از نتایج جنگ و گریز خود اطمینان یافته بود. تهور و نشاط خود را دو برابر ساخت .  
طوفان خشمی رشته هیجان او را پاره کرد. دختر مصری دودست گره کرده خود را بلند کرده بود :

– چشمانت را در می‌آورم ! چشمانت را ...

کونچا بی آنکه چشمان خود را بلند کند ؛ با آرامترین صدائی گفت :  
– باید از خود دفاع کرد !

و سپس در میان طوفان ناسزا ، با همان صدای بسیار آرامش‌افزود:  
– نگهبان !. دوسفره گاو بازی ۱ برای من تهیه کنید !

انسان از شنیدن این جمله خیال می‌کرد که این دختر در مقابل گاوی ایستاده است. سراسر او گون بوجد آمده بود. مردان فریاد می‌زدند: « Olé »  
وزنان نگاههای سراپا مهری باو می‌انداختند .

دخترک ناگهان از شنیدن دشنام زننده‌ای سخت بر آشفت . دختر  
کولی او را « بچه » خوانده بود !

دخترک دست بیستانه‌های نورسته‌اش زد و گفت :

– من زنم ! ..

و دو جنگجو که اشک خشم و غضب در چشمانشان دیده میشد، بروی هم

---

۱ - اینجا نویسنده کلمه Cholo را بکار برده است و این کلمه بمعنی گاو بازی است که چیز سفره مانندی بدست می‌گیرد و گاو ها را در میدان گاو بازی تحریک می‌کند.

## زن و بازیچه

پريدند . پای پيش گذاشتم و درميان آنان واسطه شدم . جنگ های زنان  
مناظری دارد که من مانند مردم نمیتوانم تماشاگر آن باشم . جنگ زنان  
بسیار زشت و خطرناک است . در زنان ضربه مستی که انسان را از پای  
میاندازد دیده نمیشود؛ اما ضربه ناخنی در آنان وجود دارد که چشم را کور  
می کند و من از جنگهای زنان وحشت دارم: آنان را جدا کردم و این کار  
کار ساده ای نبود . کسی که پای در میان دوزن جنگجو بگذارد دیوانه است .  
من تا حد امکان کوشش کردم و پس از آن هر دو بجای خودشان باز گشتند .  
هر دو از شدت خشمی که در سینه مانده بود پای بزمین می کوفتند .

وقتی که طوفان آرام گرفت، مردی درشت اندام و بد هیكل که لباس  
ژاندارمی در برداشت، از کوبه دیگر سردر آورد و با چکمه های درازش از  
زنده های چوبی که بجای پشته بود، گذشت و نگاههای حمایت آمیز خود را  
در میدان جنگی که دیگر کاری در آن نبود، بگردش در آورد و با آن  
اطمینانی که در پاسبانان دیده میشود، اطمینانی که ضعیف را میکشد، کشیده  
خشونت آمیز و ابلهانه ای بروی کونچای نازنین نواخت .

و بی آنکه درباره این حکم کوتاه خود توضیح دهد، بچه بیچاره را  
بکوبه دیگر انتقال داد و خودش با آن چکمه های خنده آورش، باز بیک قدم  
بکوبه خود باز گشت و دستهای خود را از روی وقار روی شمشیرش حلقه  
زد ... بسیار خشنود بود که نظم را مستقر ساخته است .

قطار بر راه افتاده بود . از «سنت ماری دنژ» ۱ که منظره اعجاز  
آمیزی داشت، گذشتیم . در زیر پرتگاهی بعمق هزار پا ، در افق، در نقطه ای  
که رشته پریده رنگ کوهها آنرا در میان گرفته بود، برف منظره شگرفی  
داشت . ماه تابان و یخزده روح این سلسله جبال برف آلود بود . من هرگز  
در هیچ مکانی ماه را ندیده ام که مانند آن شب زمستان رنگ آسمانی و  
خدائی بخود بگیرد .

آسمان سراپا مانند قیر بود . بجز ماه و برف چیز درخشان و روشنی  
دیده نمیشد و من هر لحظه خیال میکردم که در قطار خاموش و عجیبی نشسته ام  
و با کتشاف قطب میروم .

بجز من، کسی شاهد این سراب نبود . همه همسفران من خفته بودند .  
دوست عزیزم، آیامتوجه شده اید که مردم به چیزی که جالب توجه باشد نگاه



## زن و بازیچه

نمیکنند؟ در سال گذشته من در روی پل «تریانا» ۱ توقف کرده بودم و زیباترین غروب آفتاب را تماشا میکردم .. عظمت و جلال و شکوه سویل را در چنین لحظه‌ای بهیچ زبانی نمیتوان توصیف کرد. بسیار خوب . . . براهگذران نگاه میکردم: بدن‌بال کار خودشان میرفتند و یا در اثنای گردش از غم و اندوه خودشان سخن میگفتند؛ اما هیچکس سر بر نمیگرداند. کسی این شب پیروزی را ندید .

در آن اثنا که شب و ماه و برف را تماشا میکردم و چشمانم از آن سفیدی خیره‌کننده خسته شده بود، صورت آن خواننده نازنین بمغز من راه یافت و این مقایسه لبخندی در لبان من پدید آورد. وجود این دختر سیاهپوست جوان در آن منظره‌ای که اسکاندیناوی را بیاد میآورد، مانند وجود نارنگی در روی توده یخ و مانند موز در زیر پای خرس سفید، چیز خنده‌آوری بود . این دختر کجا بود؟ سر خود را از روی نرده‌های تکیه‌گاه خم کردم و او را چنان بخود نزدیک دیدم که اگر دست دراز میکردم ، باو میرسید . بخواب رفته بود. دهانش باز بود و دستهای خود را در روی شال حلقه زده بود و در عالم خواب ، سرش بروی بازوی راهبه‌ای که در کنارش نشسته بود، افتاده بود.

میل داشتم که او را چنانکه خودش گفته بود، زن بدانم . اما وی، مسیو، مانند بچه شش‌ماهه‌ای خفته بود . سر پای صورتش در میان چادر شاخه‌داری که مانند گلوله‌ای بگونه‌هایش افتاده بود، پنهان بود. حلقه‌های گرد و مشکین موی، چشمی بسته با آن مژگان بسیار دراز ، بینی ظریفی که روشن شده بود و دولب زیبا که سایه بر آن افتاده بود ، جلوه میکرد و بیشتر از این چیزی دیده نمیشد و با این همه تا سپیده صبح ، به این دهان عجیب که دهانی کودکانه و شهوت‌انگیز بود و گاهی لرزشهای آن در عالم خواب مرا دچار شك میساخت و روشن نبود که با این چیزها پستان دایه رایاد میکنند یا لبان فاسق را ، چشم دوختم .

وقتی که از قطار از اسکوریا ل میگذشت، صبح فرا رسید. زمستان خشک و گرفته اطراف در افق شیشه‌های تریانا، جای عجایب کوه‌ها را گرفته بود . بزودی بایستگاه رسیدیم و وقتی که من جامه‌دان خود را بزیر می‌آوردم صدای دلپذیری شنیدم که فریاد میزد .

## زن و بازیچه

### - نگاه کن! نگاه کن!

این دختر با انگشت خود توده‌های برفی را که از این سرتا آن سر قطار، روی واگونها رامستور ساخته و روی سپرها، فنرها و اسباب آهنی نشسته بود، نشان میداد و از دیدن قیافه، غم‌انگیز قطار مادر کنار قطارهای تروتمیزی که از شهر بیرون میرفت، قهقهه میزد.

بیماری اوشتافتم و بسته‌های او را بدستش دادم. می‌خواستم که همه این چیزها را بدست حمل بدهم اما از قبول این خدمت امتناع کرد. شش بسته داشت. بسرعت کار خود را کرد و از این شش بسته، یکی را بدوش و دیگری را بیازوی خود انداخت و چهار بسته دیگر را بدست گرفت.

و دوان دوان گریخت.

و من او را از نظر گم کردم.

می‌بینید مسیو، که این برخورد نخستین تا چه اندازه بیمعنی و مبهم است. این را آغاز داستان نمیتوان نام داد. جای صحنه و منظره در این میان بیشتر از باز دیگر داستان است و این چیزی است که برای من چندان جالب توجه نبود و در نظر من ارزشی نداشت. اما چه چیزی آشفته تراز ماجرای زندگانی می‌توان یافت؟ ماجرای من حقیقه، چنین آغاز یافت. و می‌توانم سوگند بخورم که اگر، آنروز صبح، کسی از من سؤال میکرد که حادثه شب گذشته چه بود و خاطره این چهل ساعت در میان صد هزار ساعت درد من چه خواهد بود؟ در جواب او سخن از منظره بمیان می‌آوردم و از «کونچا پرز» اسمی نمی‌بردم.

این دختر بیست دقیقه مرا سرگرم ساخته بود. تصویر نازنین وی يك یادوبار به مغزم راه یافت و سپس جریان کار مرا بجای دیگری کشاند و یاد او از دل من بیرون رفت.

## ۷

## چگونه همان قیافه در صحنه آشناتری پدیدار میشود؟

در تابستان آینده، ناگهان او را باز یافتیم... برای آنکه رابطه دیرینه‌ای را دوباره زنده کنم و باز بگسلم، از چندی پیش در «سویل» بودم. از این فصل زندگانی خود چیزی. بشما نخواهم گفت. شما برای شنیدن سرگذشت من در اینجا ننشسته‌اید و از طرف دیگر من بیان حوادث زندگانی پیشین خود و یادایام گذشته را دوست نمی‌دارم و اگر جمله این تصادف عجیب ما را بدور زنی گردنمیاورد، هرگز اینکوشه زندگانی گذشته‌ام را نیز برای شما تشریح نمی‌کردم. این یگانه رازی است که من در زندگانی خود باز می‌گویم و خدا کند که یگانه رازی باشد که حتی بشما می‌گویم.

دوماه اوت، در خانه‌ای که از سالها پیش به نور وجود زنی روشن بود ناگهان تک و تنها ماندم. در سفره‌ام جای زنی باز بود. پیراهنی در گنج‌ها دیده نمیشد، زنی در رختخواب بخواب نمیرفت و همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود اگر تا کنون فاسق زنی بوده‌اید میتوانید بمقصود من پی ببرید.. چنین پیش‌آمدی بسیار وحشت‌انگیز و ناگوار است.

برای فرار از اضطراب و غم و اندوه این ماتم، این بدبختی بزرگی که بدترین سوگواری‌ها بود، از صبح تا شام در بیرون بسر می‌بردم. سواره یا پیاده، گاهی تفنک، گاهی عصا و گاهی کتابی بدست می‌گرفتم و روی باین سو و آنسو می‌آوردم و برای آنکه بخانه باز نگردم بیشتر شبها در مهمانخانه‌ها بسر می‌بردم. روزی بعد از ظهر که از فرط بیکاری بتنک آمده بودم، پای به «فابریکا» ۱ گذاشتم.

## زن و بازیچه

یکی از آنروزهای بسیار گرم و کشنده تابستان بود. در مهمانخانه «پاریس» ناهار خورده بودم و «در ساعتی که بجز سگها و فرانسویان موجودی در کوچه ها دیده نمی شود» می خواستم که از لاس سیر پس ۱ بکوچه سان فرناندو ۲ بروم. گمان میکردم که شدت گرما مرا خواهد کشت.

وارد کارخانه شدم و تنها وارد شدم، این کار عنایتی بود. برای آنکه شما میدانید که هر کس پای باین حرمسرای بزرگ که چهار هزار و هشتصد زن پیراهن چاک و سینه باز در آن بسر میبرند و همه چیز بزبان میآورند، بگذارد باید بانگهبانی همراه باشد. برای آنکه بتوان از ماه ژوئن تا سپتامبر در این کارخانه در مقابل هوای سوزان کار کرد، بزنان اجازه داده اند که بمیل خودشان لباس از تن در آورند. و چنانکه گفتم آنروز هوا بسیار گرم بود و از اینرو استفاده زنان از این حق خیره کننده بود. این رسم را باید یک رسم انسانی و بسیار خوب شمرد. برای آنکه درجه حرارت هوا در این سالونهای دراز درست مانند هوای صحرا است و اجازه کردن لباس برای دختران بیچاره، مانند کشتیرانان مایه رحمت است اما نتیجه ای که از این کار بدست میآید، شورانگیز تر است.

بر بیکر زنانی که لباسشان بیشتر از همه بود بجز پیراهنی که بدور کمر انداخته شده بود چیزی دیده نمیشد و بدن همه آنان تا کمر عریان بود و بجز دامن کتان ساده ای که کمر آن باز بود در پاره ای از زنان تا نیمه رانها بر گشته بود، چیزی در میان نبود. منظره آشفته ای بود در این کارخانه هر گونه زنی از بچه و پیر و جوان و نیمه جوان گرفته تا زنان بسیار گوشت آلود و مردنی و لاغر وجود داشت. عده ای آبتن بودند و عده ای دیگر بچه های خود را شیر میدادند و عده ای دیده میشدند که هنوز پای بسن بلوغ نگذاشته بودند. در این بازار برهنگان شاید بجز دختر بکر همه چیز وجود داشت و باید بگویم که در میان آنان عده دختران زیبا و دلفریب کم نبود.

همچنانکه بر است و چپ نگاه میکردم، از میان صفوف فشرده میگذشتم. یکی پول میخواست و دیگری زننده ترین سخنان را بر زبان میآورد.

زیرا که ورود مرد تنهایی باین حرمسرای عجیب سخت تولید هیجان میکند. باور کنید که پس از پائین کشیدن پیراهن شان چنان سخنانی بزبان میآوردند و بدنبال این سخنان بچنان کارهای دور از عفت.. یا بهتر بگویم ساده ای دست میزدند که حتی مردی بسال مرا دچار شرم میساخت. این دختران مانند

## زن و بازیچه

زنان پرهیز گار بی حیاء و گستاخند.

من بهمه‌شان جواب نمیدادم. چه کسی میتواند بازن سیگار بپچی سخن گوید؟ اما بهمه آنان با کنجکاوای نگاه میکردم و از دیدن این بدنهای برهنه که با آن کار پر زحمت هیچ سازشی نداشت، گمان میبردم که همه این دخترهای پر کار و کوشا با کاغذهای سیگار فاسق برای خودشان درست میکنند... و از طرف دیگر رفتار آنان این فکر را در من تقویت میکرد.

در میان لباس محقر و ناچیز این زنان و دقتی که آنان در آراستن موهای سرشان بکار برده بودند، تناقض عجیبی وجود داشت. زلفهای آنان چنان در پر تو «فر» آراسته شده بود که بیننده بیاد زنانی میافتاد که به مجلس رقص میروند... همه جای خودشان را تا سر پستانها و از این گذشته تا زیر صلیبهایشان پودرزده بودند.

در میان آنان کسی دیده نمیشد که در موهای پشت گردنش حداقل چهل سنجاق و یک گل سرخ وجود نداشته باشد و کسی دیده نمیشد که در میان دستمالش آئینه کوچک و پنبه پودر زنی یافته نشود. انسان آنان را زنان هنر پیشه‌ای می‌پنداشت که بلباس گدایان در آمده باشند.

همه آنان را یکایک از نظر گذراندم و چنین دریافتم که آرامترین آنان از این نگاه من خشنود است و میل دارد که بدن خود را در معرض تماشای من بگذارد... دختران جوانی دیدم که بهنگام نزدیک شدن من خام با برو نمی‌آوردند. بزنانی که بچه دار بودند پول و بزنان دیگر دسته‌ای گل میخک که جیبهایم را پر کرده بودم، می‌دادم و هر زنی که این دسته گل را از من میگرفت هماندم آنرا روی سینه خود برزنجیر صلیبش استوار میساخت. اما شکمی نباید داشت. که در میان این گله عجیب بدنهای بیچاره‌ای دیده میشد و با اینهمه باید بگویم که همه آنان دار بودند، من چندین بار در مقابل بدن دلفریب و زیبایی زنی توقف کردم. حقیقه این زن، موجودی بود که، بجز اسپانیا، در هیچ سرزمینی دیده نمی‌شود. سینه‌ای گرم و شهوت‌انگیز که مانند میوه‌ای کرکدار بود. پوستی شفاف که رنگش یکسان و سیر بود و مانند هاله‌ای این سینه را در میان گرفته بود و همین سینه بود که پوست بخارای زیر بغل و تاجهای سیاه رنگ پستانها را بشکل زیبا و دلپذیری بجلوه در می‌آورد.

در این میان پانزده دختر بسیار زیبا دیدم. در میان پنج هزار

زن، پانزده دختر زیبا یافتن امری بسیار دشوار است

## زن و بازیچه

گوشم از کار افتاده بود و اندکی خسته شده بودم و میخواستم که از سالون سوم بیرون بروم اما ناگاه در میان فریادها و گفتگوها صدای هوس انگیزی در کنار خود شنیدم که چنین می گفت :

- کابالرو يك شاهي بدهيد تا براي شما آواز کوچكي بخوانم .  
با کمال تعجب و حیرت کونچارا باز شناختم . هنوز از یاد نبرده ام که پیراهن بلند و کهنه ای پوشیده بود. این پیراهن شانه های او را بخوبی مستور می ساخت و سینه اش از چاک آن چندان نمایان نبود. گل اناری را که در نخستین حلقه گیسوانش دیده میشد، بادست خود درست میکرد و بروی من مینگریست .

- تو کجا، اینجا کجا؟

- خدامیدانند ، خودم دیگر بیاد ندارم.

- معبد آویلا را چه کردی ؟

- دختران از در باین معبد می آیند و از پنجره بیرون میروند .

- و تو از پنجره بیرون رفتی ؟

- کابالرو! من دختری پرهیزگار و درستکارم! و از ترس آنکه مبادا گناهی بکنم، هرگز پای بآنجا نگذاشتم .. بسیار خوب ، يك «رئال» بمن بدهید تا وقتی که بازرس به انتهای سالون میرود؛ آوازی برای شما بخوانم. در اثنای این گفتگو ، زنان دیگر بسوی ما نگاه میکردند . من ، بیشك، از این کار کمی دچار تشویش و عذاب بودم. اما « کونچا » بسیار آرام و خونسرد بود .

بسرخنان خود ادامه دادم :

- پس در «سویل» با که زندگی میکنی ؟

- با ماما منم.

دستخوش رعشه و تشنج شدم . وجود يك فاسق برای دختر جوانی بمنزله ضامنی است .. اما زندگانی با مادر .. مایه بدبختی و فنا است!

- من و ماما هر دو کار میکنیم. او بکلیمسا میرود و من باینجا میایم چه باید کرد ؟ اختلاف سن ما چنین ایجاب میکند .

- هر روز باینجا می آئی ؟

- تقریباً

همین ؟

## زن و باز بچه

- آری ، وقتی که باران نیاید ، وقتی که خوابم نیاید و از گردش خسته شده باشم ، باینجا میآیم . آمد و رفت باین کارخانه بسته بمیل انسان است ... از دیگران پرسید .. اما هر کسی باید وقت ظهر در کارخانه حضور داشته باشد و گرنه انسان را بکارخانه راه نمی دهند .

- شوخی نکنید . موقع ظهر ، خدای من انسان خیال میکنند که هنوز صبح است ! من زنانی میشناسم که در چهار روز دوروز صبح نمیتوانند هنگام باز بودن نرده ها از خواب برخیزند و خودتان میدانید .. باین مزدی که بماداده میشود ، در خانه نشستن از این بهتر است .

- مزد روزانه تا چه اندازه است ؟

- برای هزار سیگار یا هزار بسته سیگار سیزده شاهی ... اما چون من خوب کار میکنم ، يك سکه میگیرم . چه باید کرد؟ این کارخانه بامعادن سیم و زر مملکت « پرو » تفاوت دارد . کابالرو ! شما هم يك سکه بمن بدهید تا من برای شما تصنیفی بخوانم که هرگز نشنیده اید .

سکه زری بجمعه او انداختم و گوشش را کشیدم و از او دور شدم .

« مسیو » ، در زندگانی مردم خوشبخت ، لحظه ای بیش میآید که بخت بر میگردد ، همای سعادت بخاک مذلت میافتد و فصل بدبختی آغاز میشود . سر نوشت من چنین است . سکه زری که بجلوی این بچه انداختم ، طاس شوم نرد زندگانی کنونی من ، شکست روحی من ، سقوط و بدبختی من ... بزبان کوتاه این چین های غم انگیزی که بر پیشانی من دیده میشود ، یادگار آن تاریخ است ... میبینید! این داستان ، بجز در يك نقطه ، حقیقه بسیار ساده و بسیار مبتذل است اما این داستان بود که مرا کشت .

از کارخانه بیرون آمده بودم و در کوچه آفتاب زده ، آرام آرام راه میرفتم .. اما ناگاه در پشت سرم ، صدای پای موجود کوچکی را شنیدم . برگشتم خودش را بمن رسانده بود .

هماندم گفت :

- تشکر میکنم مسیو !

دیدم که صدای او تغییر یافته است . گمان نمی کردم که این هدیه ناچیز من تا این اندازه ، در او تاثیر کرده باشد .. اما این بار پی بردم که ارزش آن بوده است . يك سکه زر قیمت يك دسته گل و برابر با بیست و چهار نقره است اما برای این دختر سیگار پیچ مطابق مواجب یکماهه بود . از آن

## زن و باز بچه

گذشته ، این سکه زر بود و در اسپانیا زر بجز در پشت شیشه های صراف دیده نمیشود . من هیجان ثروت را بناخواه دراو بیدار ساخته بودم . روشن بود که بسته های سیگاری را که از صبح پر کرده بود ، بکناری انداخته ... دامن و جورابه های خود را پوشیده و پس از برداشتن شال زرد و بادبزن خود ، گونه های خود را با عجله پودرزده و بدنبال من دویده است . بسخن خود ادامه داد :

- بیائید . شما دوست من هستید . مرا بنزد مامان ببرید . برای آن که در سایه شما اکنون روز تعطیل من است .

- منزل مادرت کجا است ؟

- چند قدم آنسو تر ، در خیابان «مانتروس» ۱ ... شما جوان مردانه با من رفتار کردید اما نخواستید که تصنیف مرا بشنوید ... کار بدی است ! و اکنون برای آنکه شما را تنبیه کنم ، میل دارم که شما برای من تصنیفی بخوانید .

- این کار ممکن نیست .

- چرا ؟ .. من میگویم و شما تکرار بکنید

سر خود را بگوش من آورد :

- اینرا بخوانید :

- کسی سخنان ما را میشنود ؟ - نه

- میل داری که چیزی بتو بگویم ؟ - بگو

- فاسق دیگری داری ؟ - نه

- میل داری که من فاسق تو باشم ؟ - آری

سپس گفت :

- خودتان میدانید که این چیزها تصنیف است و جوابهای آن از من

نیست .

-- راست میگوئید ؟

- اوه ! ... آری !

- چرا ؟

- خودتان کشف کنید .

- برای آنکه مرا دوست نمیداری .

- چرا ... من شما را مرد بسیار دوست داشتنی و جذابی می بینم .



## زن و بازیچه

- دوست دیگری داری؟

-- نه ... ندارم .

- پس تقدس و دینداری مایهٔ این کار شده است؟

- من دختری بسیار دیندارم. اما «کابالرو»!.. باخدای خود عهد و

پیمانی نبسته‌ام .

- پیشک ، سرد مزاجی مایهٔ این کار شده است؟

- خیر ، «میو»!

- دختر نازنین ، چیز های فراوانی وجود دارد که نمیتوان سؤال کرد

اگر اینکار دلیل و علتی دارد، بمن بگو .

- آه ... خودم میدانستم که شما براز من پی نخواهید برد .. برای

آنکه این کار محال بود

بالاخره برای چه ؟ ...

- برای آنکه من دوشیزه‌ام !



---

۱- Mozita که معنی آن با کلمهٔ بکر تا اندازه ای فرق دارد ، کلمه ای است

که دختران اسپانیا آزادانه بکار میبرند و باین وسیله عفت و عصمت خودشانرا نشان میدهند .

## VI

### کونچیتانمایان می شود، سر تسلیم فرود نمیآورد و ناپدید میشود

این جمله را چنان با وقار و متانت بزبان آورد که من بجای اودست و پای خود را گم کردم .

در مغز این دختر سرکش و هوس انگیز چه قصدی وجود داشت؟ این رفتار سراپا تصمیم، این نگاه صدیق و شاید عقیف، این دهان شهوت آلود که، با آن دعوی عفت، آتشی در دل بپا میکرد چه رازی داشت؟ افکارم بسیار آشفته بود اما باین نکته پی بردم که دلم سخت در هوای او است. دریافتم که از این تجدید دیدار مسحور شده ام و باید بهر وسیله ای که باشد شاهد زندگانی او باشم .

بدرخانه اورسیده بودیم: زن میوه فروشی، سبدهای خود را باز میکرد. - برای من نارنگی بخرید. وقتی به خانه رفتیم بخدمت شما خواهم آورد .

پای بخانه گذاشتیم ... خانه اضطراب آوری بود . بر نخستین در، کارت زنی بیکار زده شده بود، در بالا زنی گل فروش و در کنار آن آپارتمان در بسته ای بود که صدای قهقهه از آن شنیده میشد . با خود گفتم که شاید این دختر مرابسوی پستترین میعادها میبرد. اما رویهمرفته اوضاع همسایگان چنین چیزی را نشان نمیداد . زنان بیچیزی که در کارخانه سیگار سازی کار میکنند خانه ای انتخاب نمیکنند و من دوست نمیدارم که درباره مردم از روی پلاک کوچه شان داوری کنم ،

## زن و بازیچه

در طبقه آخر در دهلیزی که نرده‌ای چوبی آنرا در میان گرفته بود ،  
توقف کرد و سه مشت بدرقه‌ه‌ای رنگی زد. در بسختی باز شد .  
دختر گفت :

– مامان بگذار بیاید، یکی از دوستان است .

مادر، زن سیاه پوش و بسیار پشمرده‌ای بود که هنوز در صورتش آثاری  
از زیبایی دیده میشد. نگاهی که حکایت از سوءظن میکرد؛ بروی من انداخت  
اما طرز در باز کردن دختر و دعوت من، بخوبی نشان میداد که در این کلبه  
سلطنت در دست دختر است و ملکه مادر از نیابت سلطنت استعفا کرده است.

– نگاه کن مامان ، دوازده نارنگی ... و یک سکه زر!

پیرزن ، دستهای را خود را بشکل چلیپا در آورد و گفت:

– آه ! یا حضرت مسیح ! این همه چیز را چگونه بدست آوردی ؟  
من بسرعت بر خورد دو گانه مانرا در قطار و کارخانه شرح دادم و  
رشته گفتگورا بدرد دل کشاندم .

در دل زن پایان نداشت !

راست یا دروغ، این زن سرگذشت خود را چنین بیان کرد :

« زن مهندسی بودم که در «هوالوا» ۱ از دست من رفت .. بعد از  
مرك شوهرم، بی هیچگونه منبع درآمدی بخانه خود باز گشتم و زندگانی  
ساده و نا چیز خویش را آغاز کردم و در عرض چهار سال پس اندازی را که  
شوهرم داشت خوردم .

این داستان، راست یا دروغ، داستانی بود که با فریاد فقر و بدبختی  
پایان مییافت و شاید من تا آنروز بیست بار نظیر آنرا شنیده بودم .

– چه باید کرد؟ هنری ندارم و بجز خانه داری و ستایش حضرت مریم  
کار دیگری از من بر نمیآید . چندی پیش کسی پیشنهاد کرد که من سرایداری  
کنم اما عزت نفس من بیشتر از آنست که بخدمتکاری تن بدهم . روزها را  
در کلیسا بسر میبرم . در نظر من بوسه زدن بر سنگهای محراب دعا بهتر  
از چارو کردن سنگهای آستانه است و اکنون امیدوارم که خداوند عاقبت  
بداد ما برسد . حوادث خطرناک و زشتی در کمین دوزن بیکس است! ..  
آه «کابالرو»، اگر انسان گوش بدهد فریب و وسوسه فراوان است. ما اگر  
براه بد میرفتیم، تا کنون ثروتی بدست من و دخترم میآمد و اکنون کفشهای

## زن و بازیچه

زیبا و گردن بندهای گرانبها می داشتیم . اما هرگز دیده نشده است که گناه شبی باین خانه راه یابد. روح ما از انگشت «سن ژان» راستتر و در ستر است ... امید و اطمینان ما بخدا است ، خدای بزرگی که بندگان خود را می شناسد .

در گیرو دار این سخنرانی ، کونچیتا در برابر يك آئینه دیواری با دوانگشت و اندکی پودر صورت کوچک و گندم گون خود را می آراست ، در آن اثناء که لبخندی سراپا خشنودی و مسرت قیافه اش را روشن ساخته بود ، برگشت . احساس کردم که آن دهان زیبا ، پاك تغییر یافته است .  
مادرش سخن از سر گرفت :

- وقتی که این دختر صبح بکارخانه می رود ، من چه اندازه دچار اضطراب می شوم . در کارخانه چه درسهای بدی باوداده میشود و گوش او چه سخنان زشتی میشود : « کابالرو » ، گونه های دختران کارخانه شرم ندارد . انسان نمیداند که صبح این دختران از کدام جهنمی باین کارخانه می آیند !.. اگر دختر من از آنان پیروی می کرد از مدت ها پیش دیگر روی او را نمیدیدم .

- چرا باین کارخانه روانه اش میکنید ؟

- وضع درهمه جا چنین است ! و خودتان « مسیو » ، بهتر میدانید . وقتی که دو دختر کارگر دوازده ساعت در کنار یکدیگر بنشینند ، یازده ساعت و سه ربع از چیزهای نگفتنی سخن می گویند و یک ربع ساعت سکوت میکنند .  
- اگر کار آنان منحصر باین باشد ، چندان عیبی ندارد .

- انسان را کسی گرسنه میسازد که صورت غذا را بدست میدهد ! آنچه باعث بد بختی و گمراهی دختران میشود ، نصایح زنان است و تأثیر این نصایح در این میان بیشتر از نگاه مردان است . من بی بهترین زن دنیا اطمینان ندارم . زنی که تسبیح بدست گرفته است ، شیطانی در زیر دامن دارد . میل دارم که دخترم با هیچ زنی ، چه پیروچه جوان ، دوست نشود . آرزوی من این است .. اما در این کارخانه پنجاه زن کار میکنند .

رشته سخن او را بریدم :

- اگر چنین است دیگر باین کارخانه نرود .

دو قطعه اسکناس از جیبم بیرون آوردم و بروی میز گذاشتم . این کار باعث فریادهای تعجب و حیرت و باعث ریزش اشک شد . دست بروی

## زن و بازیچه

دست گذاشته شد. از بیان مطالبی که شما حدس می زنید صرف نظر می کنم.

وقتی که فریادهای تشکر خاموش شد؛ مادر سر خود را تکان داد و گفت که دخترش ناگزیر باید بدنبال کار خود برود زیرا که این پول برای پرداخت قروض او مکفی نبود... به صاحب خانه، بقال، دوا فروش وزن کهنه فروش بدهکار بود.

دورتر نروم. پولی را که داده بودم دو برابر کردم و هماندم مرخص شدم و بر اثر شرم و حساب، آنروز، جلوی هیجان خود را گرفتم و چیزی نگفتم. باید اعتراف کنم که صبح فردای آنروز، در ساعت ده در خانه آنانرا زدم. «کونچیتا» گفت:

- مامان برای خرید لوازم خانه بیرون رفته است. دوست من بفرمائید. بروی من نگاه کرد و سپس خنده را سرداد:  
- خوب. من در حضور مامان جانب عقل را از دست نمیدهم.. شما در این باره چه عقیده دارید؟  
- درست است.

- حداقل این امر را نتیجه تربیت ندانید. من بیکه و تنها بزرگ شده ام و خدا را شکر که چنین شد.. زیرا که مادر بیچاره ام قدرت این کار را نداشت من عفت خود را از دست نداده ام و مادرم باین چیزها افتخار میکند. حتی اگر آرنج خود را بپنجره تکیه بدهم و رهگذرها را بخانه صدا بزنم بیشک مادرم، مرا تماشا میکند و میگوید: «چه لطف و ملاحظتی!»... از صبح تا شام بهر کاری که دلخواه من باشد، دست میزنم اما با اینهمه این امتیاز را دارم که بدنبال هوسهای خود نمیروم. زیرا که مادرم با وجود سخنانی که دیروز میگفت، نمیتواند مرا از هیچ کاری منع کند.  
- در اینصورت، دختر جوان!.. اگر روزی «رفیق» خوبی پیدا شود باید بشما مراجعه کند.

- آری بخود من... چنین کسی را می شناسید؟

- نه!..

در برابر او، در یک صندلی چوبی که دسته چپش شکسته بود، نشسته بودم. و خود را می بینم که پشت به پنجره، در کنار اشعه خورشیدی که کف اطاق را راه راه کرده بود، نشسته ام. ناگهان روی زانوان من نشست و

## زن و بازیچه

دو دست خود را برشانه‌هایم گذاشت و گفت :

— راست میگوئید ؟

دیگر جوابی ندادم .

بر اثر غریزه، بازوانم را در کمر او حلقه زده بودم و با دستم سر زیبای او را که جد و وقاری پیدا کرده بود . بسوی خود میکشیدم . اما وی در این کار بر من بیشی گرفت . نگاه نافذ خود را بروی من دوخت و بشدت دهان آتشین خود را بر دهان من گذاشت . موجود تندر فتار و مرموزی بود . من او را چنین یافتم . نوازشهای ناگهانی او مرا مانند شرابی سرمست و دیوانه ساخت . او را بیش از پیش در آغوش خود فشردم . خود را بدست من سپرده بود . احساس میکردم که گوشت و حرارت ساقهای او از زیر دامن بر من سنگینی می کند .

بلند شد و گفت :

— نه ، نه ، نه ... بروید .

— بسیار خوب ، اما با تو باید بروم . بیا .

— باشما بیایم ؟ بکجا ؟ بخانه شما ؟ دوست من ، چنین انتظاری نداشته

باشید .

دوباره او را در آغوش گرفتم . اما از آغوش من بیرون جست .

— دست بمن نزنید و گرنه فریاد میزنم و آنوقت مادیگر نمیتوانیم

روی یکدیگر را ببینیم .

— کونچا ، کونچا ! جان من ، مگر دیوانه‌ای ؟ من مانند دوستی به

خانه تو آمدم و با تو مانند زن بیگانه‌ای سخن میگفتم . ناگهان خودت رادر

آغوش من انداختی و اکنون مرا متهم میکنی ؟

— برای آن بدهان شما بوسه زدم که شما را بسیار دوست می دارم

اما شما پیش از اینکه مرادوست بدارید نباید بروی من بوسه بزنید .

— خیال میکنی که من ترا دوست نمیدارم ؟ بچه جان !

— نه ، از من خوششان میآید و من مایه تفریح شما هستم اما خود را

یگانه زنی نمیدانم که شما از او خوششان آمده باشد . تصدیق میکنی « کابالرو » ؟

این زلف مشکین بر سر بیشتر دختران دیده میشود و چشمان زیبا در کوچه

و خیابان فراوان است . در کارخانه ، دخترانی مانند من میتوان پیدا کرد

## زن و بازیچه

که از شنیدن داستان زیبائی شان بسیار خشنود می شوند. اگر کاری دارید بدنبال آنان بروید و اگر میل دارید، من میتوانم اسم آنانرا بشما بگویم اما من تشخیصی دارم. از سان روک ۱ تا «تریانا» دختری ماندمن وجود ندارد و از اینرو میل ندارم که مانند عروسکی که در بازار فروخته میشود، خودم را بفروشم. برای آنکه اگر کسی مرا بر باید دیگر اثری از من نمیتوان یافت.

ناگهان صدای پای کسی که از پله ها بالامی آمد، شنیده شد برگشت و در ابروی مادرش باز کرد و گفت: - «مسیو» آمده است که از حال تو جو یا شود. ترا کمی رنگ پریده دیده و گمان میکرد که بیماری ..

یکساعت پس از آن با خشم و هیجان و اضطراب بیرون رفتم. نمی دانستم که هرگز دیگر باین خانه مراجعت خواهم کرد یا خیر؟ افسوس! مراجعت کردم؟ نه یکبار شاید سی بار بآن خانه رفتم. مانند جوانی عاشق شده بودم. شما از این دیوانگیها خبر دارید. چه میگوییم؟ اکنون که باشما حرف میزنم شما این چیزها را احساس میکنید و خوب بمقصد پی میبرید. هر روز که از اطاق بیرون می آمدم، با خود میگفتم: - تا فردا بیست و دو ساعت یا بیست ساعت باید صبر کرد. و این هزار و دو بیست دقیقه پایان پذیر نبود!..

رفته رفته چنان شده بود که همه روز های من مانند عضو خانواده ای با آنان میگذشت. همه مخارج آنان را میدادم و قروض آنانرا میپرداختم و اگر آن پولهارا که دادم، حساب کنم باید بگویم که قروض آنان بسیار سنگین بود و این خود دلیل دیگری بر بهیز کاری و عفت آنان بود. از طرف دیگر در باره آنان کوچکترین شایعه ای در محله وجود نداشت و بآسانی اعتقاد یافته بودم که من نخستین دوست این زنان بیخس و بیچاره ام.

روشن است که بآسانی در شمار اعضای خانواده آنان در آمدم. اما مگر مردی دیده شده است که در مقابل لطف و توجهی که میبیند، دچار تعجب شود! سوء ظن ساده ای کفایت میکرد که مرا هوشیار و مراقب اوضاع سازد؛ اما من هیچگونه سوء ظنی پیدا نکردم؛ زیرا که در زندگانی آنان چیز مرعوزی دیده نمیشد و وجود من برای آنان در هیچ لحظه ای مایه زحمت

## زن و بازیچه

نبود. ورود من در هر لحظه با طاق آنان مجاز بود... «کونچا» که پیوسته بامن مهربان بود و با اینهمه دست از احتیاط برنمیداشت، در حضور من لباس بر تن میکرد و خود را میآراست و چیزی را از من پنهان نمیداشت. اغلب، صبح او را در رختخواب میدیدم؛ زیرا که از روز بیکاری، دیراز خواب بیدار میشد. مادرش از خانه بیرون میرفت و او در میان رختخواب پاهای خود را جمع می کرد مرا در کنار زانوان خود مینشانند... گفتگو آغاز مییافت اما روح نفوذ ناپذیری داشت.

من در شهر طنجه زنان عرب را که سرپای بدنشان مستور است، دیده ام... در سایه حجاب آنان بجز دو چشم چیزی دیده نمیشود.. اما من از این راه با عمق روح آنان دست مییافتم. این دختر زندگی گانی خود، بدن خود و سینه خود را از من پنهان نمیکرد اما من در میان خود و او دیواری احساس میکردم. چنان بنظر میآمد که مرا دوست دارد و شاید دوست میداشت اما من هنوز که هنوز است نمیدانم چگونه درباره او اندیشه کنم و هنوز نمیدانم که وی چه افکاری در سر داشت. همه خواهشهای مرا با «کلمه» ای بآینده موکول می کرد و من قادر نبودم که این کلمه را بشکنم.. دست بتهدید زدم و گفتم که ناگزیر باید بجای دیگری بروم.. گفت بروید!.. تهدیدش کردم و گفتم که ناگزیر باید کار خود را بزور انجام دهم.. گفت هرگز نمیتوانید... هدایای فراوانی باو دادم، همه را قبول کرد اما تشکر او هرگز از حد معینی تجاوز نکرد.

با اینهمه وقتی که پای بخانه آنان میگذاشتم، برقی در چشمانش بوجود می آمد که اثری از تصنع در آن نبود.

نه ساعت شب و سه ساعت در نیمروز بخواب میرفت و در ساعاتهای دیگر هیچ کاری انجام نمیداد. وقتی که از رختخواب خود بلند میشد، دو بالش بزرگ و سرویک بالش بزرگتر خود میگذاشت و بالباس خانه، روی حصیری دراز میکشید و من هرگز نتوانستم او را بکاری وادار کنم. از روزی که در نتیجه اشتباه من از کارخانه بیرون آمده بود، از سوزن و ورق بازی گرفته تا کتاب، بهیچ چیزی دست نزده بود و دیگر بهیچ چیزی دست نمیزد. حتی بکارهای خانه علاقه ای نشان نمیداد. بیچاره مادرش اطاق را سر و سامان میداد. رختخوابها را درست میکرد و در آشپزخانه رنج میبرد و هر روز صبح مدت نیمساعت موهای پر پشت محبوبه نازنین و خواب آلود



## زن و بازیچه

مرا شانه میزد.

مدت يك هفته از رختخواب خود بیرون نیامد. علت این امر احساس ناخوشی نبود... اما علت آن بود که گردش در کوچه و خیابان را بیپوده میپنداشت و سه قدم راه رفتن در اطاق؛ از روی فرش بروی حصیر پای گذاشتن و لباس در بر کردن بنظرش بیپوده تر میآمد. حال همه دختران و زنان اسپانیا چنین است.. هر کسی آنان را در ملاء عام ببیند، گمان میبرد که برق چشمان، طنین زیبای صدا، رفتار آهو مانند آنان از منبع فیاضی سرچشمه میگیرد. اما همین زنان زنده و پر روح در روزگار تنهایی، زندگانی شان را به استراحت و تن پروری که بزرگترین مایه خوشی آنان است، وقف میکنند. در اطاقی که پرده های آن انداخته شده است؛ روی کاناپه ای دراز میکشند بجواهری که در آرزوی آن سر میبرند، بقصوری که باید روزی اقامتگاه آنان شود و به عشاقی که احساس سنگینی آنان را برسینه خودشان دوست میدارد، اندیشه میکنند. و ساعتها باینمنوال میگذرد.

عقیده کونچا در باره وظایف روزانه خود مانند همه زنان اسپانیا بود. اما میدانم که عقیده او درباره عشق از کدام سرزمین آمده بود؟ پس از دوازده هفته سراپارنج و کوشش، باز در اینخند او همان وعده ها و همان مقاومتها دیده میشد

سه ماه بود که زندگی بیمقصد و بیپوده ای داشتم. اما عاقبت روزی برای اینکه - از این انتظار پایان ناپذیر و از این مایه اشتغال همه دقائق عمرم - نجات یابم، پیرزن را، در غیاب دخترش، بگوشه ای بردم و همه اسرار قلبم را بصراحت باو گفتم.

باو گفتم که دخترش را دوست میدارم و میل دارم که زندگانی خود را به زندگانی او پیوند دهم.. و چون بعلل بسیار ساده ای نمیتوانم تن باز دواج دهم، تصمیم گرفته ام که عشق آتشینی در میانه پدید آورم و برای آنکه بعزت نفس او لطمه ای نزنم، بر آن شده ام که عشق خود را پاك بیای او ریزم و بجز او بدیگری نپردازم.

و بسخن خود چنین ادامه دادم:

دلایل گوناگونی در دست دارم که کونچیتا مرا دوست میدارد اما هنوز بمن اطمینان نیافته است. وانگهی اگر بدانم که مرا دوست نمیدارد، هرگز او را با جبار و ادار باین کار نمیکنم. یگانه موجب بدبختی من شك

## زن و بازیچه

وسوء ظن اوست. شما او را اقناع کنید.  
وافزودم که درمقابل این لطف و عنایت بزندگان کنونی و از این گذشته بزندگان آینده اش سروسامانی خواهم داد و برای اینکه صحت قول خود را نشان دهم، يك دسته اسکناس باو دادم گفتم که از تجربه مادری خود استفاده کند و دختر خود را از این نکته آگاه سازد که فریبی در میان نیست.

و آشفته تر از ایام گذشته بخانه خود باز گشتم. آنشب خواب بچشمانم راه نیافت. در آنشب زیبا و خوش هوا ساعتها در حیاط خانه ام قدم زدم اما هیچ چیزی این قدرت را نداشت که مرا دلداری دهد. باین امید که مشکل من بخوبی باز شود و مایه خوشبختی گردد، هزاران نقشه طرح کردم و وقتی که آفتاب بر آمد، دستور دادم که گلپای هر سه باغ من چیده شود. آنگاه فرشی از گل بر راهرو و پله ها و جلوی عمارت گستردم تا وی از روی ارغوان و زعفران بگذرد و باغوش من آید. خیال من او را در همه جا مشاهده میکرد. او را میدیدم که سرپا بدرختی تکیه داده، روی نیمکتی نشسته و روی چمن دراز کشیده و در پشت ستون کوچک بر بازوی خود تکیه زده و در زیر آفتاب دست خود را بشاخه پرمیوه درختی دراز کرده است. روح باغ و قصر من شکل بدن او را بخود گرفته بود.

پس از آن شب انتظار که سراپادر میان انتظاری جانفرسا بسر آمد و پس از آن صبحی که پایان آن بسیار دور بود، در ساعت یازده نامه ای بوسیله پست بدمت من رسید که بیش از چند سطر نبود. باور کنید که من این نامه را هنوز از بردارم.

در این نامه چنین نوشته شده بود:

« اگر مرادوست می داشتید، در انتظار من صبر می کردید. میل داشتم  
« که خود را بشما تسلیم کنم. شما خواستید که مرا بفروشید. از این پس  
« هرگز روی مرا نخواهید دید.»

« کونچیتا »

دو دقیقه پس از آن، سوار اسب شدم و پیش از آنکه ظهر شود به-  
« سویل » رسیدم. از شدت گرما و غم و اندوه عقل و هوش از دست داده بودم.  
بتندی از پله ها گذشتم. بیست بار در زدم :  
سکوت !

## زن و بازیچه

عاقبت ، در همان دهلیز دری در پشت سر من باز شد . زن همسایه‌ای بتفصیل مرا از پیش آمد آگاه ساخت و گفت که آن دو زن وقت صبح با بسته ها و جامه دانه‌های شان بسوی ایستگاه رفته اند و کسی نمیداند که با کدام قطار حرکت کرده اند .

سؤال کردم :

- تنها بودند ؟

- آری ، تنها بودند .

- اطمینان دارید که مردی همراه آنان نبود؟

- یا حضرت مسیح ! من بجز شما هرگز مردی را با آنان ندیده‌ام

- چیزی برای من بجای نگذاشته اند ؟

- چیز . گمان میکنم که خاطرشان از شما آزرده بود .

- باز خواهند گشت ؟

- خدا میداند . چیزی بمن نگفتند .

- باید برای بردن اسباب‌خانه دوباره باینسو بیایند .

- خیر .. خانه مبله است . هر چیزی را که با آنان تعلق داشت باخودشان

بردند . واکنون ، «مسیو» بسیار از ما دور شده اند .

## VII

### فصلی که با گیسوانی سیاه در زیر پنجره‌ای ۱

#### پایان می یابد

پاییز گذشت و ایام زمستان پاك بسر آمد اما خاطره‌ای که در دل من بود ذره‌ای از میان نرفت . در زندگانی خود دوره‌ای بآن غم انگیزی و ماهی بآن سیاهی ندیده‌ام .

خیال می کردم که زندگانی تازه‌ای آغاز کرده‌ام و چنان می پنداشتم که خانه‌ی عشقم مدتی دراز و شاید تا پایان عمر آباد خواهد بود اما همه چیز پیش از وصال نابود شد و بد بختی این بود که من ساعتی را بیاد نداشتم که با این نازنین وصلتی راست و درست دست داده باشد . . . نه . . . هیچ رابطه‌ای در میان نبود، هیچ کاری انجام نگرفته بود و هیچ چیزی وجود نداشت که مرا دل‌داری دهد و من در سایه‌ی آن بتوانم بخود بگویم که اگر چه دیگر دست بدامن اونخواهد رسید ، نباید غم خورد زیرا که این دختر روزی در دست من بود و هیچ چیزی نمیتواند این را . . . این خاطره را از دست من بگیرد . .

و او را دوست میداشتم ! . . ! او ! . . ! او را دوست میداشتم رفته رفته باین عقیده رسیده بودم که در این میان حق با اوست و من با این دوشیزه افسانه‌ها بد رفتاری کرده‌ام . با خود میگفتم که اگر روزی او را باز یابم و خداوند چنین نظر لطفی بسوی من بکند، باید بیای او بیفتم و تا لحظه‌ای که او اشاره نکند - اگر چه انتظار سالها طول بکشد - سرازی او بر

---

۱ - این پنجره ، پنجره ای است که مانند سردری مزین شده است و زیر چراغهای معابد را بیاد می‌آورد .

## زن و بازیچه

ندارم . بخود می گفتم که او را نباید آزرده خاطر ساخت ... از درد او آگاه بودم . با خود میگفتم که این دختر خود را دچار سر نوشتی میدانند که هر زنی بآن سر نوشت باشد باید هر ماه معشوقه کسی شود ... و از اینرو نمی خواهد که کسی در معامله خود با او فضایل او را ندیده بگیرد .. میخواهد مرا امتحان کند و بمن اطمینان یابد تا روزی که میخواهد خود را در اختیار من بگذارد، خود را بهاریه نهد بسیار خوب !.. باید موافق میل او رفتار کنم و از او فرمان ببرم .. اما میتوان او را بازیافت ؟ و هماندم غم و اندوه دو- باره بر من دست پیدا میکرد .

او را بازیافتم ... در یکی از شبهای بهار او را دیدم . آنشب چند ساعتی در «تأتر دلدوک» ۱ که «اورژن» ۲، این هنر پیشه زبردست چندین نقش در آن بازی میکرد گذرانده بودم . و پس از خروج ، در آن سکوت شب ، مدت درازی در «آلامدای» ۳ بزرگ و آرام گردش کرده بودم . وقتی که سیگاری بر لب از خیابان «تراژانو» ۴ میگذشتم، ناگهان شنیدم که کسی مرا با اسم صدامی کند . ارزشی بر سر پای وجودم دست یافت . زیرا که صدا را شناخته بودم .  
- «دون ماتئو» !..

سر بر گرداندم . کسی را ندیدم ... با اینهمه هنوز خواب نمیدیدم . هماندم فریاد زدم : کونچا!.. کونچا!.. کجایی !..  
- ساکت باش . ساکت باش .. مبادا که مامان بیدار شود .  
« کونچا » از فراز پنجره نرده داری که سنک آن تقریباً ببلندی شانه من بود، حرف می زد . من او را در لباس شب دیدم . دو بازوی خود را با گوشه های شال دلبذیری برنک عناب مستور ساخته و در پشت نرده های آهنین بمرمر تکیه داده بود .

با صدای آرامی ادامه داد :

- خوب!.. دوست من . این چه رفتاری بود که با من کردید؟  
باو گفتم :

- خم شو... قلب من !.. کمی هم خم شو... نمی توانم روی ترا در تاریکی ببینم . بطرف چپ برو.. با آنطرف که نور ماه روشن کرده است .  
« کونچا » آرام و خاموش باین کار رضا داد و من مدتی .. مدتی که

## زن و بازیچه

طول آنرا در نیافتم، بامستی بی پایانی چشم بروی او دوختم.

و از این گذشته باو گفتم :

- دستت را بدست من بده ...

دست خود را از میان نرده‌ها بسوی من دراز کردی من بر انگشتان و کف

دست و بازوی برهنه و گرم او بوسه‌ها دادم ... دیوانه شده بودم ...

باور نمی‌کردم .. پوست او، بوی او بود سراپای وجود او بود که من پس از

شبها بیخوابی، بر آن بوسه می‌زدم .

باز باو گفتم:

- دهانت را بمن بده.

اماوی سر خود را تکان داد و دست خود را از دست من بیرون آورد

و گفت :

- .. يك روز ديگر.

او ..! این کلمه را که در نخستین برخورد ما نندسیدی در میان ما پدید

آمده بود، دوباره شنیدم .. این کلمه را چندین بار شنیده بودم ..!

سئوالها از او کردم . این چه کاری بود؟ چرا چنان بشتاب رفته بود؟

اگر سخنی داشت، من اطاعت می‌کردم . اما نامه ساده‌ای نوشتن، سپس

بآن صورت عزیمت کردن و چنان ظلم و ستمی روا داشتن چه بود؟

کونچا جواب داد :

- گناه این کارها بگردن شما است .

بگناه خود اعتراف کردم . اگر اعتراف نمی‌کردم چه می‌کردم؟ ...

خاموش بودم .

با اینهمه میل داشتم که چیزی بدانم : در آن ماههای دراز سرگرم

چه کاری بود؟ از کجا می‌آمد؟ و از چه مدتی در این خانه نرده‌دار بسر میبرد؟

- ابتدا به مادرید، سپس به «کارابانچل» ۱ بنزد خویشان خودمان

رفتیم و از آنجا چنانکه می‌بینید باینجا آمده‌ایم .

- سراسر این خانه در اختیار شما است ؟

- آری چندان بزرگ نیست و با اینهمه باز برای ما زیاد است .

- و چگونه توانستید که این خانه را با جازه بگیرید؟

## زن و بازیچه

- در سایه شما ! مامان از پولهایی که شما باو میدادید، چیزی پس انداز کرده بود.

- اینکار مدت درازی ادامه نخواهد یافت !

- ما هنوز مخارج یکماه زندگانی شرافتمندانه را در اینجا داریم .

- و پس از آن ؟

- پس از آن آیا ، دوست من ، حقیقه خیال میکنید که من در مضیقه بیفتم ؟

جوانی ندادم . اما دلم میخواست که او را بکشم .

کونچا سخن از سر گرفت :

- شما ملتفت مقصود من نمیشوید . اگر بخواهم که در این شهر

بمانم ، می دانم چه باید کرد ، شما از کجا میدانید که من باین چیزها علاقه

دارم . سال گذشته من سه هفته در پای حصار «ماکارنا» ۱ خفتم . آنجا ، در

گوشه کوچه « سان لوئی » ۲ ، در آن گوشه ای که « پاسبان » ۳ جای دارد ،

روی زمین مینشستم . این پاسبان شخص جوانمردی بود . اجازه نمیداد

که بهنگام خواب کسی بسوی من نزدیک شود در آن مکان هیچ حادثه ای

برای من روی نداد و بجز چند کلمه اظهار عشق چیزی نشنیدم . و فردا

میتوانم دوباره بآن گوشه خود بازگردم . بخوبی آن دسته گیاه خود را می

شناسم و باور کنید که در آن گوشه کوچه چندان بمن بد نمیگذرد . روزها

در کارخانه و یادرجای دیگر کار میکنم . بیشک می توانم موز بفروشم . می توانم

شال بیافم . برای دامن زنان گل درست کنم و دسته گل بسازم و رقص

«فلامنکو» و «سویلانا» ۴ بکنم . دون ماتئوشما بروید . من خودم می توانم

گلیم خود را از آب بدر ببرم !

« کونچا » آهسته حرف میزد اما با اینهمه صدای او مانند سخنانی که

در طور سینا بگوش میآمد ، در کوچه آرام و ماهتاب زده طنین می انداخت .

بسختی گوش میدادم اما توجه من بیشتر بتکان خط مزدوج لبان او بود .

صدای کونچا مانند صدای ناقوسهای معابد طنین می انداخت .

بازو برمر تکیه داده دست راست خود را در موهای سنگینش فرو-

---

۱ - Macrena - ۲ - Luis - San

۳ - Sereno کسی را میگویند که شبها چراغ بدست میگیرد و مردم را از

ساعت و هوا آگاه میسازد . این شخص پیوسته مسلح است .

۴ - Sevillana

## زن و بازیچه

برده و سر خود را با انگشتانش نگه داشته بود؛ آهی از دل بر آورد و چنین گفت:  
- مانتو. پس فردا معشوقه تو خواهم بود.

سراپای وجودم دستخوش رعشه بود:

- باور نمی کنم!

- خودم می گویم.

- در این صورت جان من.. چرا اینهمه تاخیر باید کرد؟ اگر رضا

داری، اگر مرادوست میداری.

- من همیشه شمارادوست داشته ام.

- چرا اکنون، در این لحظه، معشوقه من نمی شوی؟ ببین. نرده ها  
چه اندازه از دیوار فاصله دارد. می توانم از خلال نرده ها و پنجره بگذرم  
- روز یکشنبه شب، از این میان بگذرید! من امروز از یک دختر کولی

گناهگار ترو- یا هکار ترم و میل ندارم که در این حال ملعنت بار زن شوم.  
برای آنکه اگر امروز از شما آبتن شوم، فرزندم ملعون خواهد بود.  
اعمال هشت روزه خود و کاری را که در آغوش تو خواهم کرد، با اعتراف  
شنوی، خود می گویم و پیشاپیش از وی پوزش می خواهم این بهتر است. روز  
یکشنبه صبح، بنماز خواهم رفت. وقتیکه تمثال عیسی مسیح را در آغوش  
گرفتم، از وی استغاثه میکنم و از او می خواهم که مرا شب خوش بخت سازد  
و کاری کند که تا پایان عمر خود از عشق بر خودار باشم. خدا کند!

آری، این چیزها را بخوبی می دانم. مذهب بسیار مخصوصی است  
اما زنان ما بجز این مذهبی نمی شناسند و چنان می پندارند که خدای آسمانها  
بماهرویان عشقبازی که بنماز می روند، نظر لطف و اغماض دارد و بوقت  
ضرورت کار آنان را آسان می سازد. رختخواب آنان را حفظ میکند و  
شکم آنان را تجلیل میکند باین شرط که آنان اسرار گرانمای خودشان  
را در مقابل او باز گویند. و اگر حق با آنان باشد - در این باره شك  
نباید داشت! چه بسیار زنان پاك و پرهیز کاری که تا پایان عالم باید  
بر این زندگانی بیهوده و بی معنی خاکی اشك ریزند.

کونچا گفت:

- بسیار خوب! مانتو از من جدا شوید می بینید که کسی در اطاق

من نیست. بخاطر من نه بیقرار باشید نه حسود. عاشق عزیزم، روز  
یکشنبه؛ شب پاسی از شب رفته من در انتظار تو خواهم بود. اما پیشاپیش



## زن و بازیچه

بمن قول بدهید که هرگز چیزی بمادر من نگوئید و بهنگام صبح، پیش از آنکه مادرم بیدار شود، از من جدا شوید. من از این نمیترسم که کسی مرا ببیند .. خودتان میدانید که اختیار من دردست خودم است و از اینرو احتیاج بنصایح او ندارم و نمی خواهم که وی چیزی بزبان یا بسود شما بگوید . سوگند میخورید ؟

- چنانکه میل تو است .

- بسیار خوب این زنجیر را بگردن خود ببند .

آنگاه سر خود را ، پشت خم کرد . گیسوان خود را مانند جویبار عطرآلودی از خلال نرده‌ها بیرون ریخت . گیسوان او را بدست گرفتیم؛ بدهان بردم و صورتم را در امواج سیاه و گرم آن شناور ساختم . سپس گیسوان از دست من بیرون رفت و او پنجره را بست .

## VIII

### فصلی که خواننده در آن رفته رفته باز یچۀ

این داستان را می شناسد

دو صبح، دو روز و دوشب پایان ناپذیر پیاپی گذشت. خوشبخت و معذب و مضطرب بودم. خیال می کنم که در گیرودار ناثرها و عواطف کوناگون و پر از تناقضی که بر من دست یافته بود، شادی، شادی آشفته و شاید غم انگیزی بر چیزهای دیگر تسلط داشت.

و می توانم بگویم که در عرض این چهل و هشت ساعت صدها حادثه را که در کمین من بود، صحنه ای را که در انتظار من بود با گفتگوها و سکوت های آن در نظر خویش مجسم ساختم. آری، نقشی را که در انتظار من بود، بناخواه در عالم خیال بازی می کردم و خود را میدیدم که او را در آغوش گرفته ام... در هر ربع ساعت، باز چنین صحنه ای با همه ریزه کاری های دراز خود در خیال فرسوده من پدید می آمد.

ساعتی که در انتظار آن بودم فرا رسید. از ترس آنکه مبادا توقف من در زیر پنجره مایه رسوائی او شود در کوچه باینسو و آنسو می رفتم و با اینهمه وقتی که اندیشه می کردم که او از پشت شیشه ها بسوی من نگاه میکند و می خواهد که من در چنگال این اضطراب و هیجان اختناق آور انتظار بکشم، خشمگین میشدم.

- ماتتو!

عاقبت مرا صدا کرد.

مسیو، من در آن ایام پانزده سال داشتم. بیست سال عشق و عشق بازی مانند خوابی در پشت سر من ناپدید شده بود... این توهم بر من

## زن و بازیچه

دست یافت که عاقبت لبان من بر لبان زنی بوسه خواهد داد و بدن گرم و جوانی را در آغوش خواهم گرفت و پیچ و تاب خواهم داد ...

یکی ازدو پارا برسنگی که در جلوی پنجره بود و پای دیگر را بر نرده‌های کمانی گذاشتم و مانند عاشقی که در تاترها دیده میشود ، پای بداخل نهادم و او را در آغوش گرفتم - در مقابل من ایستاده بود . خود را در اختیار من می گذاشت و با اینهمه باز مقاومت می کرد .. چشمان من را بسته بودیم و از راه بینی نفس نفس میزدیم و سرهای ما که در سایه دهان بی یکدیگر پیوند یافته بود ، بهمان صورت بسوی شانه خم شده بود . هرگز مانند آنروز مانند آن لحظه سراپا حیرت ، معنی آنچیزی را که « مستی بوسه » نام دارد در نیافته‌ام . سراپا نمی شناختم .. دیگر نمیدانستم که چه حادثه‌ای پیش آمده است و ما چه خواهیم شد .. شدت آن « لحظه » بانداره‌ای بود که آینده و گذشته ما در برابر آن ناپدید شده بود . وی لبان خود را با لبان من حرکت می داد .. بدنش در آغوش من آتش گرفته بود . احساس میکردم که شکم کوچک او ، از خلال دامن ، مرا بطرز شرم آور و آتشینی نوازش می دهد .

در زیر لب زمزمه کرد :

- احساس میکنم که حالم خراب است .. خواهش میکنم .. صبر کن .. نزدیک است که از هوش بروم .. همراه من بحیاط بیا . میل دارم که در روی حصیر خنک دراز بکشم .. صبر کن .. ترا دوست می دارم .. اما نزدیک است که بیهوش شوم . بسوی دری روی آوردم .

- نه .. نه از این در ! این خوابگاه مامان است ، از اینجا بیا . من ترا هدایت میکنم .

گوشه‌ای از آسمان تیره و پرستاره که ابرهای آبی رنگی در آن رژه میرفت بر حیاط سفید تسلط داشت . ماه سراپای یک طبقه را روشن کرده بود و بقیه حیاط در ظلمت عاشقانه ای که خبر از راز و نیاز می داد ، فرورفته بود . کونچا ، مانند زنان مشرق زمین در روی حصیری دراز کشید . در کنار او نشستیم . دست مرا بدست گرفت و گفت :

- دوست عزیزم ... آیا دوستم خواهی داشت ؟

- باز میپرسی ؟

## زن و بازیچه

- تا کی مرا دوست خواهی داشت ؟

- من از این پرسشها که همه زنان از انسان میکنند و باید پیش پا افتاده ترین جواب ها بآنان داد، وحشت دارم .

- و وقتی که من این حسن و زیبایی را از دست بدهم، باز مرا دوست خواهی داشت ؟ و وقتی که من، پیر، کاملاً پیرشوم، باز مرا دوست خواهی داشت ؟ بگو ببینم . جان من !... و اگر چه سخنان تو راست نباشد، باز احتیاج دارم که تو این چیزها را بگوئی و بمن نیرو دهی . می بینی که من برای امشب بتو وعده داده ام اما هیچ نمی دانم که جرأت این کار را خواهم داشت یا نه . و هیچ نمی دانم که تولیقت این وصل را اری یا خیر . آه ... ای مادر پاک خدا ! اگر در باره تو اشنباه کنم ، چنان است که همه عمر خود را از دست داده ام . من از آن دخترانی نیستم که بخانه « ژوان » و بخانه « میگل » و از آنجا بخانه « آنتونیو » میروند . من پس از تو دیگر کسی را دوست نخواهم داشت و اگر تو مرا ترك کنی، من مانند مرده ای خواهم بود .

چشمان خود را بافق دوخت و لب خود را باشکوه و زاری کشنده ای گاز گرفت اما حرکت دهانش بخنده ای پایان یافت :

- من در عرض این ششماه بزرگ شده ام . دیگر دولبه نیمتنه هایی که در تابستان گذشته داشتم ، بیکدیگر نمی رسید . سینه ام را باز کن ببین چه اندازه خوشگل و زیبا شده ام .

من اگر خودم این خواهش را از او می کردم ، بیشک وی رضا نمیداد برای آنکه کم کم دچار شك و تردید شده بودم و خیال نمی کردم که این شب سراپا گفتگو بصورت شب عشق پایان یابد . اما دیگر باو دست نمی زدم ... خودش نزدیک شد .

افسوس ! پستانهاییکه من از زیر این نیمتنه بر جسته در آوردم ، مانند میوه های ارض موعود بود . محال است که پستانی بآن زیبایی و دلفریبی دیده شود . باید بگویم که من پستانهای او را نیز ، دیگر بآن شکلی که در آن شب داشت ، ندیدم . پستان موجود زنده ای است که مانند انسان ، جوانی و پیری دارد . خیال میکنم که آنشب برق کمال از این پستانها می ریخت و آن شب، روز کمال این پستانها بود .

در آن هنگام وی از میان دو پستان خود تعویذی که بیارچه تازه ای دوخته شده بود در آورد و در آن اثناء که از گوشه چشم نیم بسته اش

## زن و بازیچه

نگران اضطراب و هیجان من بود از روی تقدس بر آن بوسه زدو گفت :

- از من خوشتان می آید ؟

اورا در آغوش گرفتم.

- اکنون خیر یکروز دیگر..

- بازچه شده است ؟

- پاك نیستم و ... علتش همین است و بس .

و دوباره نیمتنه خود را بست .

حقیقه رنج میبرد . در آن هنگام تا اندازه ای بخشونت در مقابل او تضرع میکردم و با دستهای او که نگهبان بدنش شده بود، بمبارزه می-پرداختم . دلم میخواست که اورا نوازش دهم و در عین حال با او به رفتاری کنم . خیزه سری و عناد او که گاهی مرا از خود دور میساخت ، این حقه و نیرنگ که از یکسال پیش آغاز شده بود و در لحظه واپسین، در آن لحظه ای که من منتظر پایان کار بودم دو برابر میشد، مهربانی و صبر و قرار مرا از میان برده بود .

باو گفتم :

- جان من ... تو مرا بازیچه خود ساخته ای . اما کاری کن که مرا خسته نکنی .

- چه ؟ ... بسیار خوب .. دون ماثو، امروزه مشوقه تونخواهم بود.

فردا .. فردا ..

- دیگر نخواهم آمد .

- فردا بازخواهی آمد .

در آن حالت خشم و غیظ ، کلاه خود را بسر گذاشتم و بیرون رفتم، مصمم بودم که دیگر بازنگردم .

تا آن لحظه ای که خوابم نبرده بود، در سر تصمیم خود پایدار ماندم .

اما بیداری من بسیار غم انگیز بود .

و خدای من ... آنروز چه روزی بود! خوب بیاد دارم، برغم سوگندی که در دل خورده بودم، راه سویل را در پیش گرفتم ، نیروی شکست نا-پذیری مرا بسوی اومی برد - چنان می پنداشتم که اراده ام از میان رفته

## زن و بازیچه

است . دیگر قدرت نداشتم که راه خود و مسیر خود را انتخاب کنم . مدت سه ساعت ؛ همچنانکه دستخوش تب و با خود مشغول کشمکش بودم در خیابان «عشق خدا» ، در پشت کوچه ای که کونچا در آن منزل داشت باینسو و آنسو رفتم . در هر لحظه ای بر آن بودم که بیست قدم دیگر راه بروم و خود را به کونچا برسانم ... اما عاقبت بر اضطراب خود غلبه یافتم . دوان دوان بسوی صحرا روی آوردم و پنجره محبوبه خود را نزدم .. اما چه پیروزی غم انگیزی !

فردای آنروز کونچا در خانه من بود .

بمن گفت :

- چون شما نخواستید بیایید . من خودم آمدم آیا باز خواهید گفت که من ترا دوست نمی دارم !

مسیو ؛ میخواستم که خود را بیای او افکنم .

کونچا افزود :

- زود خوابگاه خود را بمن نشان بدهید . میل ندارم که شما مرا موجود مست و مهملی بدانید . آیا خیال می کنید که دل من مانند تو این کار را نمیخواهد ؟ اگر از افکار من و راز سینه ام آگاه شوید ، سخت تعجب خواهید کرد .

و قتی که پای خوابگاه نهاد ، گفت :

- خیر .. در این جا کاری نمیتوان کرد .. در این تختخواب زشت زنان بسیاری خفته اند .. این خوابگاه درخور دوشیزه ای نیست . باطابق دوستان و مهمانان برویم .. اطافی که تعلق بکسی نداشته باشد .. میل دارید ؟

باز ناگزیر بودم که یکساعت در انتظار بسربرم . لازم بود که پنجره ها را باز کنم ، تخته های تختخواب را درست کنم .. جارو بزنم . عاقبت همه چیز آماده شد و ما باطابق پای نهادیم .

نمی توانم گفت که در این بار پیروزی خود اطمینان داشتم . اما هر چه بود مایوس نبودم . این زن که از شدت عشق و علاقه من بخودش آگاه بود و در مقابل آتش عشق من هیچگونه پشتیبان و نگهداری نداشت یکه و تنها ، پای بخانه من گذاشته بود . و از اینرو من چنان میپنداشتم که وی درباره آنچه میگوید که بقول خود باید تقدیم کند ، فکر خود را کرده است . معقول نبود

## زن و بازیچه

که وی پیش از تفکر و تامل خود را بخطر بیندازد .

وقتیکه من و او تنها ماندیم ، روسری خود را که با چهارده سنجاق بمرها و نیم تنه اش بسته بود ؛ باز کرد . سپس بطرزی بسیار ساده لباس از تن در آورد . اعتراف میکنم که من بجای تسهیل ، این کار را از رابتاخیر می انداختم و اعتراف میکنم که بیست بار جلوی دست او را گرفتم و بر بازوان برهنه ، برشانه های دلپذیر و پستانهای فشرده و موهای خرمائی او بوسه دادم . آری ببدن او چشم دوخته بودم و بدن او را میدیدم که عضو بعضو از زیر لباس میآید ؛ اعتقاد و اطمینان پیدا کرده بودم که این دختر جوان شورشی و سرکش عاقبت از در تسلیم در خواهد آمد در آن هنگام که پیراهن را ببدن خود می فشرد و جنان برمی آمد که میخواید نقشه از بدن لطیف و نرم خود بر دارد ؛ گفت :

- بسیار خوب . آیا بعهده خود وفا کردم ؟ پنجره ها را ببندید . نور تنفر آوری باین اطاق می تابد .

اطاعت کردم و در این هنگام آرام و خاموش در تختخواب نرم دراز کشید . بدن او را از خلال پشه بند سفید ؛ مانند هنر پیمه ای که در زیر پرده ای نرم نمایان است ؛ میدیدم .

مسیو ، چه بگویم ؟ شما خودتان حدس زده اید که اینبار نیز من بازیچه اوشدم . شما گفتم که این دختر بدترین زنان است و ظلم و ستم او حدی ندارد . با اینهمه هنوز شما او را نشناخته اید . اما اکنون که سر گذشت مرا پرده پرده میبینید ؛ بخوبی می توانید کونچا پرز را بشناسید .

خودش میگفت که برای آن بخانه من آمده است که خود را تسلیم من کند . سخنان عاشقانه و پیمانهای او را شنیدید . تا لحظه واپسین مانند معشوقه بکری بود که در آستانه خوشی و شهوت انتظار میکشد . مانند عروسی بود که میخواید خود را بداماد تسلیم کند . مانند عروسی که از همه چیز اطلاع دارد و من این را قبول میکنم - اما با اینهمه دستخوش تا نراست .

بسیار خوب . این دختر بینوا موقع لباس پوشیدن در خانه خود تنگه ای پیا کرده بود که از کتابی بسیار سخت و بادوام دوخته شده بود . کتانیکه بادبان کشتیهآ از آن درست میشود ؛ کتانیکه شاخ گاو از شکافتن آن عاجز بود و از این گذشته این تنگه را با بندهای سخت و بیچیده ای بکمرو رانها بسته و فشرده بود و این مانعی بود که من ، در آن هنگام که دستخوش آتشینترین هیجانها

## زن و باز بچه

بودم ، بآن برخورددم . کونچا گفت :

- من خود را در بند جنونیکه خدا بخواهد می اندازم ؛ اما بند جنونیرا که ساخته دست مردان باشد ؛ بگردن نمیگیرم !

لحظه ای شك و تردید بر من دست یافت . میل داشتم که گلوی او را بفشارم سپس - حقیقه ، اعتراف میکنم و از این کار شرم ندارم - صورت اشك آلودم را در دستهای خود پنهان ساختم .

در آن هنگام مسیو ، بر جوانی خود گریه میکردم . و بازی این بچه نشان میداد که بنای آن چنان ویران شده است که هیچگونه چاره ای ندارد . از بیست و دو تا سی و پنج سالگی رسوائیهائی وجود دارد که هر مردی از آن اجتناب میکند . خیال میکنم که اگر سن من ده سال کمتر می بود ، کونچا هرگز با من چنین بازی نمیکرد . چنین بنظر می آمد که این تنکه را ، این سد را که در میان عشق و من گذاشته شده بود ، پس از آن در همه زنان خواهم دید و یا دست کم ، هر زنی پیش از آنکه باغوش من آید ، این تنکه را در بر خواهد کرد .

باو گفتم :

- برو .. مطلب را دریافتم .

اما ناگهان دستخوش اضطراب شد و با دو بازوی ظریف و توانا که من بزحمت از او دور میساختم ، مرا در آغوش گرفت و در آن گیر و دار که میخواست بر دهان من بوسه زند ، گفت :

- قلب من ، آیا نمی توانی چیزی را که بتو میدهم دوست بداری ؟ من پستانهای خود ، لبان خود ، ساقهای سوزان خود ، گیسوان عطر آلود خود و سراپای بدن خود و زبان خود را بهنگام بوسه بتو میدهم .. آیا این چیزها بس نیست ؟ پس معلوم میشود که تو مرا دوست نمیداری و .. بگانه چیزی که دوست میداری همان چیزی است که من بتو میدهم ؟ هر زنی می تواند « این » را بتو بدهد چرا می خواهی آنچه چیزی را که من نمی خواهم بدهم از من بگیری ؟ آیا عاشق بکارت منی ؟ در همین شهر سویل دوشیزگان بیشماری می توان یافت ... سوگند میخورم مانتو که من این گوته دختران را میشناسم روح من ، خون من ! مرا چنان دوست بدار که میل دارم .. کم کم پیش برو و صبر بکن .. می دانی که من بتو



## زن و بازیچه

تعلق دارم .. و خودم را برای تو نگهداشته‌ام و بس. بیشتر از این، جان من، چه می‌خواهی؟

عهد بسته شد که ما یکدیگر را در خانه او یا در خانه من ببینیم و همه چیز باراده و دلخواه او پیش برود و در مقابل این قول من، وی رضا داد که دیگر آن زره مخوف کتانی خود را نپوشد. اما یگانه چیزی که من از او گرفتم همین بود و بس و باز در نخستین شبی که وی این زره را بتن نکرد، دیدم که این امر غم و اندوه مرا بیشتر ساخته است.

و این بچه مرا تا این اندازه بنده و برده خود ساخته بود (من از ذکر خواهشهای پایان نا پذیر او صرف نظر می‌کنم .. وی در میان هر سخنی از من پول می‌خواست و من پیوسته در مقابل خواهش او سر تسلیم فرود می‌آوردم اما .. اگر از این موضوع چشم‌پوشم، باز رنگ روابط ما بسیار جالب توجه است.) آری من هر شب بدن عریان دختر پانزده ساله‌ای را در آغوش می‌گرفتم ..

دختر پانزده ساله‌ای که بیشک در میان «خواهران شفقت» بزرگ شده بود اما روح او چنان بار آمده بود که با هر گونه تقدس جسمانی مخالف بود. وانگهی این دختر زیبا که تا حد کمال آتش مزاج و دلدادگی بود، رفتار هائی با من میکرد که کوئی طبیعت او را چنان آفریده است که آتش امیال و خواهشهای او هرگز فرو ننشیند.

چنین مضحکه‌ای هیچگونه عذر موجه و عقل پسندی نداشت و از این گذشته هیچ عذری بمیان نیامد و شما اکنون علت آنرا در مییابید و من خود بودم که این رفتار و این بازی را تحمل میکردم.

آری، شما ای جوان فرانسوی، خواننده داستانهای سرا پا عشق و شاید بازیگر روابط گوناگون با همه دوشیزگان شهرهای آب گرم، اشتباه نکنید .. دختران آندلس ما، از عشق تصنع آمیز چیزی در نمی‌یابند. حواس و عواطف دختران آندلس - دلدادگانی که در خور تحسین و ستایشند - تیزتر از آن است که نوسانهای آهنگها و آوازهای بیپوده را تحمل کند، در میان کونچا و من هیچ حادثه‌ای روی نمیداد .. هیچ! - منوجه معنی و مفهوم «هیچ» بشوید - و دو هفته سرا پا، باین منوال گذشت.

## زن و بازیچه

در روز پانزدهم - چون یکروز پیش هزار «دورو» ۱ برای پرداخت قروض مادر خود از من گرفته بود - در خانه آنان کسی را ندیدم.

## IX

در این فصل کونچا پرز بار سوم تغییر شکل میدهد .  
از حد گذشته بود .

از آن پس ، اسرار این روح حمله گرو آئین شناس را بخوبی می-شناختم . مانند بچه مدرسه‌ای فریب خورده بودم ، این پیش آمد مرا بسیار غمگین و افسرده ساخته بود و از این بدتر ، از خود شرم داشتم .  
در آن هنگام نام این دختر بیوفارا از زندگانی گذشته‌ام پاک کردم و بر اثر اراده (یکی از چیزهای سراپا تناقضی که بعقیده زنان هرگز از قوه بفعل در نمی آید) اراده‌ای که ناگهان فوران کرده بود ، تصمیم گرفتم که او را زیاد ببرم .

به مادرید عزیمت کردم . تصمیم گرفته بودم که هر چه بادا باد قدم پیش بگذارم و نخستین زن جوانی را که جلب نظر کند ، معشوقه خود سازم این تدبیر ، تدبیر دیرینی است که همه کس اجرای آن را آرزو میکند اما هرگز کسی بآن توفیق نمی یابد .

از محفلی بمحفل دیگر و از تانری به تانر دیگر رفتم و عاقبت بار قاصه‌ای ایتالیائی آشنا شدم . دختر زیبا و بلند قامتی بود و ساقهای ورزیده‌ای داشت و برای حیره‌های حرمسرائی بسیار شایسته بود . اما فضایل و خاصی را که انسان از معشوقه یگانه و یکدل و یکزبانی انتظار دارد ، نداشت .

با اینهمه ، تا حدرد امکان کوشش کرد و چیزی از من دریغ نداشت . زن سرگرم کننده ، زود جوش و مهربانی بود . راه عشقبازی مردم ناپل را که من با آن آشنا نبودم و برای خود او بیشتر از من جالب توجه بود بمن یاد داد . این زن برای آنکه مرا بخودش پابند سازد ، بکارهای فراوانی

## زن و بازیچه

دست میزد و باید بگویم که این علاقه آتشین و دلسوزی و مهربانی او سراپا برای آن نبود که من بزندگانسی اوسرو سامان دهم و او را از غم معاش آسوده سازم .

افسوس که نتوانستم او را دوست بدارم .

این زن هیچ درخور ملامت نبود ... خیانت نمیکرد و اسباب مزاحمت فراهم نمیآورد. چنان برمیآمد که از معایب من خبری ندارد ... در میان من و دوستان شکر آبی پدید نمیآورد و از این گذشته، حسد او - هر چه بود - روشن بود و نیازی بتشریح و بیان نداشت . زن گرانبها و بیمانندی بود. اما من هیچ علاقه ای در وجود خود با او احساس نمیکردم .

مدت دو ماه خود را مجبور ساختم که با «ژولیا» ۱ در زیر یک سقف در هوای او، در خانه ای که من در کوچه «لوپ دووگا» ۲ برای او و خودم گرفته بودم زندگی کنم ... میآمد از جلوی من میگذشت و میرفت اما چشمانم او را دنبال نمیکرد . دامنهای او، مایوهای رقص او، تکمه های او، پیراهنهای او روی همه کاناپه ها افتاده بود اما من از تأثیر همه این چیزها آزاد بودم . شصت شب ... بدن گندم گون او در رختخواب بسیار گرم . در کنار من دراز کشید و هر شب ، وقتی که چراغ خاموش شد، او را کس دیگری پنداشتم ... و عاقبت از خود مأیوس شدم و فرار کردم .

دو باره به «سویل» آمدم . خانه ام مانند خانه مرده ای در نظرم جلوه کرد

به «غرناطه» رفتم و باز دلتنگ شدم ... به «کوردو» که مانند صحرای خشک و سوزانی است ، به شهر درخشان «درز» که بوی سردابهای سراپا شرابش انسان را سرمست میسازد و «کادیز» که با خانه های خود مانند واحه ای در میان دریا بنظر میآید رفتم .

مسیو، در این سفر دراز چیزیکه، مرا از شهری بشهری میکشید، تفنن و هوس نبود. نیروی سحر و مقاومت ناپذیری که مانند خدا بوجود آن معتقدم مرا باینسو و آنسو میبرد . من چهار بار در این اسپانیای بزرگ و پهناور با «کونچا پرز» روبرو شدم . این چیزها جلوه تصادف نبود. باور نمیکنم که سرنوشتها در دست این طاسهای نرد زندگانی باشد . لازم بود که این زن مرا دوباره بزیر دست خود درآورد و حوادثی که شرح خواهم داد. مانند زندگانی مرا در میان گیرد .

## زن و بازیچه

و حقیقه چنین شد .

این حادثه در «کادیز» روی داد :

شبى وارد محفل رقص شهرشدم . اورا دیدم ... مسیو، او در برابر سى نفرماهیگیر و در مقابل همان عده دریانورد و چند بیگانه بهت زده و بی شعور رقص میکرد.

وقتی اورا دیدم ، بدنم بلرزه افتاد ، صورتم برنك خاک در آمد، نفسم پریده شد و تاب و توانی درمن نماند. درنخستین نیمکتی که در کنار در گذاشته شده بود ، نشستم. بازوانم را بمیزتکیه دادم و مانند کسیکه از قبر بیرون آمده باشد ، ازدوربتماشای او پرداختم .

درمیان شور و هیجان سرگرم رقص بود . نفس نفس میزد ، صورتش سرخ شده بود و پستانهای دلفریبش دیوانه وار بحرکت درمی آمد . و حلقه های رقص در دستهای او صدای کرکننده ای داشت . اطمینان دارم که مرا دیده بود اما بسوی من نگاه نمیکرد ... « بولرو » ای او درمیان عشق و آتش پایان مییافت و ساقها و سینه هوس انگیزش رو بسوی یکی از حضار جلوهمیفروخت .

ناگهان درمیان طوفان داد و فریاد ، دست از رقص برداشت .

مردان فریاد میزدند: ! olé ! chiquilla ! olé ! olé ! olé !

! olé ! otravez ! و کلاهها بسوی صحنه پرتاب میشد همه سالون قیام کرده بود و او، نفس نفس زنان، بالبخند کوچکی که نشانه پیروزی و تنفر بود ، سلام میداد .

برسم معمول از صحنه پای بمیان میکساران گذاشت تا در گوشه ای جای گیرد. در آن هنگام رقاصه دیگری جای او را در صحنه گرفته بود. با اینکه از حضور مردی در سالون آگاه بود و بخوبی میدانست که این مرد او را پرستش میکند و حاضر است که در برابر جهانیان سربپای او بگذارد و سخت رنج میبرد - در برابر چشم او از میزی بمیز دیگر و از آغوشی به آغوش دیگر میرفت .

همه کس نام اورا میدانست . فریاد « کوانچیتا! » از راست و چپ بلند بود و شنیدن این نام لرزشی در سراپای بدن من پدیدمی آورد . باو شراب میدادند و بیازوهای برهنه اش دست میبردند. گل سرخی را که از یک دریانورد آلمانی گرفته بود بکپسوانش زد. موهای بافته گاوبازی را کشید و او دست

## زن و بازیچه

بعقده بازی زد . با جوان خود پسندی که با چند زن نشسته بود، بازی شهوت انگیزی کرد و گونه مردی را نوازش داد که میخواستم او را بکشم. هیچکدام از حرکتهای کونا گونی که وی در این مانورستمگرا نه کرد (مانوری که پنجاه دقیقه طول کشید) از خاطر من نرفته است و این گونه خاطر ههاست که زندگانی گذشته انسان را بر می کند

پس از همه میزها سری بمیز من زد. برای آنکه من در انتهای سالون بودم. آری بنزد من آمد... شرمسار بود؟ یا از دیدن من اظهار تعجب می کرد؟... اثری از هیچ چیز در قیافه او دیده نمیشد. شما او را نمیشناسید. در برابر من نشست. برای آنکه گارسون را صدا بزند، دودستش را بیکدیگر زد و فریاد بر آورد:

— گارسون! یک قنجان قهوه بده!

سپس با آرامش دلپذیری در مقابل چشمان من نشست.

با صدای بسیار آهسته ای گفتم:

— کونچا، پس تو از هیچ چیز ترس نداری؟ از مرگ نمیترسی؟  
گفت:

— نه... و پیش از هر چیز باید بگویم که قاتل من شما نخواهید بود...

— مرا تحریک میکنی؟.. مرا قادر باین کار نمیدانی؟

— همین جا و در هر جا که دلتان بخواهد... شما را مانند بچه ای که نه

ماه در شکم حمل کرده باشم؛ میشناسم... شما هرگز بیک تار موی من دست

نخواهید زد و حق این است. زیرا که من دیگر شما را دوست نمیدارم.

— جرأت داری بگوئی که وقتی مرا دوست میداشتی؟

— هر عقیده ای داشته باشید مختارید. اما همه گناهان بگردن شما

است و بس.

در آن هنگام او بود که مرا بیاد ملامت گرفته بود و من خود در انتظار

این مسخره بازی بودم. با او گفتم:

— تو دوبار... دوبار بامن این رفتار را کردی.. چیزی را که من از

صمیم قلب بتو میدادم، مانند دزدی از من ربودی و پیش از آنکه از من

وداع کنی یا نامه ای بنویسی یا بوسیله کسی از من وداع کنی، مرا گذاشتی

ورفتی. بتوجه کرده بودم که با من چنین معامله کردی؟

و در زیر لب زمزمه میکردم:

## زن و بازیچه

- بیچاره، بیچاره!

عذرا و آماده بود:

- شما چه کرده اید؟ مرا فریب دادید. مگر سوگند نخورده بودید که من در آغوش شما در امانم و در انتخاب شب و ساعت گناه خود آزادم؟ واپسین بار، دیگر بیاد ندارید؟ خیال میکردید که من خفته ام و چیزی احساس نمیکنم و حال آنکه، «ماتئو»، من بیدار بودم و پی بردم که اگر شبی دیگر در کنار تو بسر برم، باید خود را بشما تسلیم کنم و سپس بخواب بروم. و این بود که فرار کردم.

عذر موجه و عقل پسندی نبود... شانه‌های خود را بالا انداختم و باو گفتم:

- با این زندگانی که اکنون داری و با این مردانی که بر تخت خواب تو میروند، این جرم را گناه من می‌پنداری و باین بهانه مرا بیاد ملامت میگیری؟

باخشم و غضب از جای خود بلند شد و گفت:

- دروغ است! اجازه نمی‌دهم که شما چنین سخنانی بزبان آورید «دون ماتئو»! .. بقبر پدرم قسم میخورم که من مانند بچه ای بکر و دست نخورده‌ام! .. و چون شما در این باره شك دارید، بچشم تنفر بشما مینگرم... تنها ماندم و پس از لحظه‌ای چند منهم برخاستم و رفتم.

## X

### چگونه ماتئو در نمایش پیش پستی نشده‌ای حضور مییابد؟

سراسر شب، در کنار حصار باینسو و آنسو رفتم. باد پایان ناپذیر دریا آبی بر آتش هیجان و بیرگی من میزد... آری من در مقابل این زن، خود را «بیرک» احساس کرده بودم و وقتیکه باو و بخودم اندیشه میکردم، از شدت شرم سرخ میشدم و در دل خود بدترین ناسزاها و دشنام‌های را که بمردی میتوان داد، بخود میدادم و بخوبی میدیدم که فردا باز در خور این ناسزاها و دشنام‌ها خواهم بود.

پس از این حوادث، سه‌راه در پیش من بود. یکی آنکه اورا ترک گویم دیگر آنکه اورا بزور تصرف کنم و سوم آنکه اورا بکشم...  
امامن براه چهارم رفتم و آن تحمل بار جفای او بود.  
هر شب برای آنکه بروی او نگاه کنم و در انتظار او باشم، مانند بچه فرمانبرداری بجای خود بازمی آمدم.

رفته رفته نرم شده بود... و بزبان بهتر باید بگویم که دیگر بگناهی که خود کرده بود؛ از من آزرده خاطر نبود. در پشت صحنه سالون سفید و بزرگی بود که مادران و خواهران رقصه‌ها در میان خواب و بیداری در آن انتظار میکشیدند. کونچا از روی لطف بمن اجازه داده بود که در این سالون بنشینم. این اجازه را هر یک از این دختران جوان میتوانست بفاسق مهربان و یکدل خود بدهد... چنانکه میبینید محفل خوشی بود.



## زن و بازیچه

ساعت‌هایی که من در آنجا گذراندم از غم انگیز ترین ساعت‌های زندگی من است. شما مرا می‌شناسید... حقیقه من تا آنروز هرگز این زندگی پست را ندیده بودم و هیچ دیده نشده بود که در کاباره پستی بنشینم و بازو بروی میز تکیه بدهم... از خود وحشت و تنفر داشتم.

«سنیورا پرز» مانند دیگران در این کاباره بود و چنان بنظر می‌آمد که از حادثه خیابان «تراژانو» چیزی نمی‌داند. آیا دروغ می‌گفت؟ خیال نمی‌کردم. با اعتراف‌های او گوش میدادم و پول عرق او را می‌پرداختم... اگر می‌خواهید، دیگر از این چیزها سخن نگوئیم.

دقایق شادی و سرور من آن دقایقی بود که «کونچا» چهار بار رقص می‌کرد. در آن هنگام در آستانه در بازی که محل ورود او بصحنه بود، توقف می‌کردم و در آن چند لحظه‌ای که کونچا پشت بمردم می‌کرد، توهم زودگذری بر من دست میداد و چنان می‌پنداشتم که روی خود را برای آن بسوی من برگردانده است که تنها برای من رقص کند.

رقص «فلامنکو» مایه بیروزی او بود. مسیو، چه رقصی و چه تراژدی هیجان‌آوری! این تراژدی عشق و علاقه سه پرده دارد: هوس، دلبری، خوشی... هرگز هیچ نمایشنامه‌ای دیده نشده است که عشق زن را با آن شدت، با آن لطف و هیجانی که در این سه صحنه پیاپی وجود دارد، نشان دهد. کونچا در این صحنه ماندنی نداشت... آیا میدانید که چه درام هیجان‌آمیزی در این میان بازی میشود؟ کسی که هزار بار این درام را نبیند، نمیتواند چیزی از آن دریابد... عقیده این است که باید در راه آموختن رقص فلامنکو هشت سال رنج برد... و مقصود از این سخن آنست که زنان ما - با این بلوغ پیش از وقت - در آن لحظه‌ای این رقص را یاد می‌گیرند که حسن و زیبایی را از دست داده‌اند. اما کونچا از شکم مادر رقصه بیرون آمده بود. تجربه‌ای نداشت اما الهام گرفته بود. شما میدانید که در سویل چگونه فلامنکو رقص میکنند و بهترین رقصه‌های ما را می‌شناسید. هیچ رقصه‌ای در این فن بحد کمال نرسیده است... زیرا که این رقص کشنده (دوازده دقیقه!)... یکی از رقصه‌های اوپرا نشان بدهید که در دوازده دقیقه بتواند حال خود را تغییر بدهد! سه نقش پیاپی زن دل‌داده، زودباور و تراژدی باز... بخود می‌بیند... سه نقش که هر کدام آن بادیگری مخالف است... برای آنکه زنی نقش دوم را بازی کند باید شانزده سال داشته باشد. این نقش را اکنون

## زن و بازیچه

«لولا سانچز» ۱ بازی میکند و در این نقش بهترین حرکتهای پیچ و خم - دار و اطوار سبک را از خود نشان میدهد و زنی که بتواند نقش سوم را بازی کند باید سی سال داشته باشد و در این نقش «رو بیا» ۲، اگرچه قیافه پرچین و شکنی دارد، هر شب معرکه میکند.

کونچیتا یگانه زنی است که این نقش مخوف و وحشت انگیز را بهتر از همه بشکل بسیار دلپذیری ایفا میکند.

پیوسته او را میبینم که با قدم موزون خود پیش و پس میرود، از زیر آستین بلند خود بگوشه‌ای مینگرد، سپس با حرکت سینه و کمر، بازی خود را که دو چشم سیاه از روی آن دیده میشود، خم میکند.

او را با آن لطف و ظرافت یا با آن هیجان و حرارت میبینم که با چشمان زنده یا بیحال خود، پاشنه بر صحنه میکوبد و یاد پایان حرکت انگشتان خود را بصدا در میآورد چنانکه گوئی میخواهد بهر یک از بازوان موجدار خود نفخه حیات بدمد.

او را میبینم: با هیجان و خستگی که او را زیباتر میساخت، از صحنه بیرون می‌آمد. رخسار برافروخته‌اش مستور از عرق بود اما چشمان درخشان و سینه نورسته و پرهیجان و لبان لرزانش به تنه او نشاط و وجد و جوانی میداد. صورت تابناکی داشت.

مدت یکماه روابط ما چنین بود. ورود من بیشت صحنه و صحنه تا آنکه او مجاز بود. اما اجازه این رانداشتم که تادرمراه او بروم. آری، من باین شرط در کنار او جای میگرفتم که زبان بملامت باز نکنم و از گذشته و حال چیزی نگویم. درباره آینده نمیدانم که وی چه فکری داشت اما من خود هیچگونه راهی برای حل این مشکل عجیب و این ماجرای غم انگیز نداشتم.

بشکل ناقص و مبهمی میدانستم که وی با مادر خود زندگی می‌کند و در یگانه محله بیرون شهر، در خانه بزرگ سفید و سبزی که بجز او، خانواده شش رقاصه دیگر در آن زندگی میکردند، در اطراف میدان گاو بازی سکونت دارد. تصور حوادثی که در این انجمن زنان روی میداد، برای من محال بود و با اینهمه، رقاصه‌های مازندگانی سراپا نظم و ترتیبی دارند. از ساعت هشت شب تا ساعت پنج صبح در صحنه بسر میبرند و در سپیده دم خسته

## زن و بازیچه

و کوفته بخانه می‌آیند و در بیشتر موارد بکه و تنها تا بعد از ظهر بخواب می‌روند و بجز هنگام غروب هرگز وقت سوء استفاده و هرزه‌گردی پیدا نمی‌کنند و با اینهمه ترس از آبستنی خانمانسوز جلوی این دختران بدبخت را می‌گیرد .. وانگهی هرشب با خستگی‌های دیگر رنج‌های شب‌دشوار و پرزحمت خودشانرا بیشتر نمی‌سازند و از این کارها پرهیز می‌کنند. با اینهمه وقتی که باین چیزها اندیشه می‌کردم، اضطراب بر من دست می‌یافت. دو تن از دوستان کونچا که دو خواهر بودند برادر کوچکی داشتند که در اطان آنان یاد راطاق همسایگان زندگی می‌کرد و حسادت‌ها بیار می‌آورد. و من خود چندین بار شاهد آن بودم.

این جوان را «مورنیتو» می‌خواندند. من هرگز نام درست او را ندانستم: کونچا او را بسر میز. ما دعوت می‌کرد و با پول من با و نان میداد و سیگار مرامی گرفت و بدهان او می‌گذاشت.

و هر وقت که صبر و قرار از دست من میرفت، شانه‌های خود را بالا میانداخت و با سخنان سردی می‌گفت که درد مرا بیشتر می‌ساخت:

«مورنیتو بهمه تعلق دارد.. اگر من فاسقی انتخاب می‌کردم، این فاسق مانند انگشتری خودم بمن تعلق میداشت و توماتو از این راز آگاه میشدی.»

سکوت می‌کردم. از طرف دیگر شایعه‌ای که درباره‌ی زندگانی کونچا در میان بود، او را سزاوار حمله و ملامت نشان نمیداد و اعتقاد من باین چیزها و هوس من بقبول پاسخ کونچا بیشتر از آن بود که باین سخنان بی-اساس باور کنم. هیچ کس با آن نگاهی که یک فاسق در میان مردم بمعشوقه شب گذشته خود می‌اندازد، باو نزدیک نمیشد. بر سر کونچا باخواستگاران که وجود من برای آنان مایه‌ی زحمت بود، کشمکشها پیدا کردم اما کنسیرا ندیدم که خود را آشنای او بخواند. چندین بار کوشش کردم که دوستان او را بسخن آورم و پیوسته این جواب را شنیدم: «دختر بگری است ... و حق دارد.»

دیگر سخنی از نزدیکی او به من در میان نبود. چیزی از من نمی‌خواست و چیزی نمیداد. وی که در ایام گذشته وجد و سروری داشت، دیگر چندان زبان بسخن نمی‌گشود.. چه افکاری در سرداشت؟ چه انتظاری از من داشت

## زن و بازیچه

نگاه او افکارش را نشان نمیداد و هر کوششی در این راه بیهوده بود .  
بنظر من چشمان نفوذ ناپذیر گربه‌ای از روح این دختر نفوذ پذیر تر بود

\*\*\*

شب‌ی ، با اشاره‌مدیره تآتر ، با سه رقاصه دیگر صحنه را ترك گفت  
و بطبقه نخستین رفت بمن گفت که برای خواب واستراحت میرود در بیشتر  
شبها ، باین ترتیب یکساعت ناپدید میشد اما من از این لحاظ غمی بدل  
راه نمیدادم برای آنکه این زن هر چه دورغگو و نادرست بوده باشد ،  
من کوچکترین سخنان او را باور می کردم .

خودش در این باره چنین توضیح میداد :

« وقتی که ما خوب رقص بکنیم ، اجازه استراحت داده میشود و اگر  
این اجازه داده نشود ، ما را در میان صحنه خواب میگیرد .  
باین ترتیب ، باز صحنه را ترك گفته بود . و من برای آنکه اندکی  
هوا خوری بکنم ، نیمساعت سالون را ترك گفتم .  
بهنگام بازگشت ، در راهرو بارقاصه ای که تا اندازه ای زودباور و  
ساده و آن شب اندکی مست بود ، برخورد کردم . این رقاصه « گالگا » نام داشت .

بمن گفت :

- بسیار زود آمدی .

- چرا ؟

- کونچیتا هنوز برنگشته است .

- تاییداری او منتظر خواهم بود . بگذار بروم .

چنان بنظر میرسید که معنی سخن مرا در نیافته است :

- تاییداری او ؟

- .. آری .. مگر چه خبری داری ؟

- در خواب نیست .

- خودش گفت ..

- خودش گفت که برای خفتن میرود ؟ آه ! بسیار خوب !

کوشش میکرد که جلوی خود را بگیرد . اما هر چه بود و اگر چه  
بسختی لبان خود را گاز گرفت ، با اینهمه صدای قهقهه از دهان او بلند شد .

## زن و بازیچه

رنك از رخ من پریده بود.

بازوی او را گرفتم و فریاد زدم :

– زود باش بگو ببینم بکجا رفته است؟

– کابل‌الرو، اذیت‌م نکن... کونچا نافش را ببیگانگان ۱ نشان

میدهد... خدا میداند که من گناهی ندارم.. اگر میدانستم، چیزی بشما نمیگفتم

میل ندارم شکرابی میان من و کسی پدید آید... من دختر خوبی هستم

« کابل‌الرو » ...

باور میکنید؟... این سخنان هیچ‌گونه تأثیری در من نکرد اما برودت

سختی بوجود من دست یافت چنانکه گوئی هوای سردابی در میان لباس

و بدن من راه یافته است... اما در صدای من لرزشی دیده نمیشد.

باو گفتم:

– گالگامرا بآنجا ببر

سر خود را تکان داد

سخن از سر گرفتم :

– هیچکس نخواهد دانست که تو چیزی بمن گفته‌ای... زود باش... او

ممشوقه من است... توجه کردی..؟ حق دارم که بآنجا بروم. مرا هدایت

کن.

وسکه زری در دست او گذاشتم.

پس از لحظه‌ای، در ایوان حیاط از برونی تنها بودم... و از پنجره،

« مسیو »، منظره‌ای جهانی دیدم.

در این مکان، سالون رقص دیگری دیده میشد که کوچکتر و بسیار

روشن بود این سالون يك صحنه و دوتار زن داشت و در وسط صحنه،

کونچیتای سرا پا برهنه من، با سه زن برهنه دیگر « ژوتای » ۲ خلسه

آمیزی در برابر دو انگلیسی که در انتهای سالون دیده میشدند، رقص

میکرد... او را برهنه گفتم اما از برهنه بدتر بود. جورابهای سیاهی،

که مانند ساقه مایو دراز بود، تا انتهای ران کشیده شده بود و در پای

او کفشهای کوچک صمداری وجود داشت که بر صحنه کوفته میشد. جرات

---

۱ – Ingles – نویسنده این کلمه را بجای بیگانگان بکار برده است و این

کلمه یعنی کلمه « انگلیسی » در اسپانیا بجای بیگانه بکار میرود

Jota – ۲

## زن و بازیچه

نکردم که رشته رقص او را بگسلم ... بیم داشتم که او را بکشم .  
افسوس ! .. خدای من ! هرگز او را چنان زیبا ندیده‌ام ! دیگر سخن  
از چشمان و انگشتان او در میان نبود سراپای بدن او مانند صورتی گویا  
بود و بیشتر از صورت گویا بود . سرش در میان خرمن گیسوان مانند چیز  
پیهوده‌ای در روی شانه خفته بود . درشمار کمر او لبخند ها دیده میشد و  
انحنای خاصه او رنگ سرخی داشت که در گونه‌های زیبارخان دیده میشود .  
چنان برمی آمد که سینه او بادوچشم سیاه خیره خیره بجلو نگاه میکنند . من  
اورا هرگز چنان زیبا ندیده‌ام . چین‌های دروغین لباس حالت رقاصه را از  
میان میبرد و نمای بیرونی لطف و رعونت او را کج نشان میدهد .. اما در این  
گوشه ، در سایه کشف والهام ، بازیها ، لرزشها ، حرکتهای بازوان ، ساقها  
بدن نرم و کمر ورزیده و ماهیچه دار او را میدیدم که از متبعی پیدا و فیاض ،  
از مرکز رقص ، از شکم کوچک و سیاه و گندم گون او سرچشمه میگیرد .  
... در را شکستم .

ده ثانیه باو نگاه کردن مرا و ادا میگرد که سو گند بخورم که او را  
نخواهم کشت و این چیزی بود که از اراده من ساخته بود .. اما در آن هنگام  
دیگر چیزی جلوی مرا نمیگرفت .

بافر یادهای گوشخراشی رو برو شدم . راست ، بسوی کونچار فتم و با  
صدای کوتاهی باو گفتم :

- بدنبال من بیا . از چیزی نترس . اذیتت نخواهم کرد . اما زود باش ،  
بیا یا بر حذر باش !

آه ! .. نه ... او از چیزی بیم نداشت ... پشت بدیوار تکیه داده و  
دو بازو را بدو طرف باز کرده بود .. هماندم فریاد زد :

- مانند عیسی که از دار بدر نرفت ، از اینجا بیرون نخواهم رفت و دست  
تو بمن نخواهد خورد ... برای آنکه بتو اجازه نمیدهم که قدم از این صندلی  
جلوتر بگذاری ..

در این هنگام روی به مدیره کرد و گفت : « مادام » شما بروید ...  
دیگران را ببرید . من بکسی احتیاج ندارم ... خودم میدانم که با او چه کنم .

## XI

### چگونه همه چیز روشن میشود ؟

همه کس ما را گذاشت و رفت . انگلیسیها پیش از همه ناپدید شده بودند .

مسیو ، تا آنساعت اگر میشنیدم که مردی زنی را زده است چنین مردی را موجودی بینوا میشمردم و با اینهمه نمیدانم که بر اثر چه نیروی عظیمی که بر من تسلط یافته بود ، در مقابل این زن جلو دست خود را گرفتم . انگشتان من ، چنانکه گوئی میخواهد گلوی کسی را بفشارد پیاپی بازو بسته میشد ... مبارزه کشنده و وحشت انگیزی در وجود من در میان خشم و اراده ، در گرفته بود .

آه ! این زرهی که ما بر تن زنان کرده ایم و آنانرا در هر کاری آزاد میدانیم ، نشانه قدرت شگرف جنس زن است . زنی بشما دشنام میدهد . بشما ناسزا میگوید ... باو سلام کنید ... زنی شما را میزند ، خود را حفظ کنید و مواظب باشید که او را زخمی نسازید . زنی خانه شما را خراب میکند ... بگذارید خراب کند . شمارا فریب میدهد ... پرده از روی راز بردارید مبادا که وی بدنام شود ... زنی شیشه عمر شمارا میشکند ... اگر میل دارید خود کشی کنید ! اما هرگز بر اثر اشتباه شما ، زودگذرترین رنجی نباید پوست این نازنینان درنده را ، که شهوت آزاردر آنان از شهوت نفس بیشتر است ، بدرد آورد .

مردان مشرق زمین ، این شهوت پرستان بزرگ ، مانند ما با زنان رفتار نمیکنند آنان چنگالهای زنان را بریده اند تا ملاحظت چشمانشان بیشتر

## زن و بازیچه

شود . بر بدخواهی زنان تسلط پیدا میکنند تا حس شهوت آنان بهتر بر اه افتد . من این مردان را تحسین میکنم .

اما کونچا بنظر من شکست ناپذیر و روئینه تن بود .

نزدیک نشدم . از سه قدمی با او حرف میزدم . هنوز ، سر پا ، پشت بدیوار تکیه داده و دستها را در پشت حلقه کرده بود . سینه اش بر آمده بود و پاها را در کنار یکدیگر نگهداشته بود و مانند گلی که در گلدان ظریفی جای دارد ، راست ، روی جورابه های ساقه بلند مشکی خود ایستاده بود ... سخن آغاز کردم :

- بسیار خوب ! چه میگوئی ؟ باز اختراع کن ! از خود دفاع کن ! باز دروغ بگو ! خوب دروغ میگوئی !  
فریاد زد :

- آه ! بسیار خوشمزه است ! این مرد مرا گناهکار میداند ، مانند دزدان همه چیز را می شکند و از پنجره باینجا وارد می شود ، مرا تهدید میکنند ، رقص مرا مختل میسازد و باعث رفتن دوستان من میشود ...  
- حرف زن .

- ... و شاید میخواهد که مرا از اینجا بیرون کند ... و اکنون من باید جواب بدهم ! من بد کرده ام ؟ این صحنه خنده آور را من پدید آورده ام ؟ ببین ، دست از سر من بردار ... تو بسیار حیوانی !  
و چون پس از آن رقص آتشین و پرهیجان عرق ، مانند مروارید ، قطره قطره از هر گوشه پوست درخشان او بیرون میآید ، حوله اسفنج مانندی از گنجه ای درآورد و بدن خود را از شکم تا سر مانند زنی که از حمام بیرون آمده است ، ماساژ داد .  
گفتم :

- این است کاری که تو در این خانه میکنی ! این است شغل تو !  
این است زنی که من دوست میدارم !  
- طفل معصوم تو خبر نداشتی ؟ ..  
- من ؟

- نه ... تو خبر نداری ! همه مردان اسپانیا این چیزها را میدانند . همه کس در پاریس و بوئنوس ایرس از این چیزها خبر دارد و هر بچه دوازده ساله ای در مادرید میتواند بگوید ، که زنان در محفل رقص کادیز



## زن و بازیچه

- برهنه میرقصند اما تو میخواهی مرا وادار بقبول این سخن کنی که تو ، تو که زن نداری تو که چهل سال داری ، چیزی نشنیده‌ای !
- فراموش کرده بودم .
- فراموش کرده بود ! دو ماه است که باینجا می آید و مرا میبیند که در ایام هفته چهار بار بسالون کوچک میروم .
- حرف زن ... کونچا بنحو وحشت انگیزی مرا شکنجه میدهی .
- انتقامت را بکش... من انتقام کاری را که توامشب کردی از تو خواهم گرفت ... برای آنکه حسد حماقت آمیزی ترا وادار بکارهای شرارت... باری میسازد و من از خودم میپرسم که بچه حقی تو باین کارها دست میزنی؟ تو کیستی که با من چنین رفتار میکنی ؟ پدر منی ؟ نه ... شوهر منی ؟ نه ... فاسق منی ؟ ...
- آری ! فاسق توام . فاسق توام !
- حقیقة ! چه مرد قانع و خوبی !
- وقهقهه زد .
- دوباره رنگ از رخ من پرید .
- کونچا ، جان من ، بگو ، بگو ببینم فاسق دیگری داری ؟ اگر بکسی تعلق داری ، سوگند میخورم که ترا ترك میکنم ... بیک کلمه جواب مرا بده
- اختیار من در دست خودم است و می توانم خودم را نگهدارم . من در دنیا ، ماثو ، چیزی گرانبها تر از خود ندارم . و کسی بآن اندازه پول و ثروت ندارد که مرا از خودم بخرد .
- این مردها ، این دو مرد که اکنون در اینجا بودند؟ ...
- چه گفتی ؟ من آنها را میشناسم ؟
- حقیقة ؟ آنها را نمیشناسی ؟
- نمیشناسم ! من آنها را کجا دیده‌ام ؟ این دو بیگانه با یکی از را منمایان مهمانخانه آمده بودند . فردا بسوی طنجه حرکت میکنند دوست عزیز ، من هیچ لکه‌ای بردامن ندارم .
- و اینجا ؟ اینجا را چه میگوئی ...
- نگاه کن ، مگر اینجا خوابگاه است؟ همه این جارا زیر و رو کن مگر تختخوابی میتوان یافت ؟ بالاخره خودت ماثو آنانرا دیدی مانند

## زن و بازیچه

دختران سالونهای مدلباس پوشیده بودند . کلاه پر سر و عصا در دست داشتند . . تو دیوانه‌ای... در صورتی که من خود را در خور کوچکترین ملامتی نمی بینم .

واگر کونچا بدتر از این از خود دفاع میکرد ، باز من سخنان او را تصدیق میکردم احتیاج شگرفی بگذشت و اغماض داشتم ! و بیشتر از هر چیزی از اعتراف او وحشت میکردم .

چیزی که سؤال واپسین من بود ، از مدتی پیش مرارنج میداد .

و من این سؤال را لرزان لرزان کردم :

- و در باره مورنیتو چه میگوئی ؟ کونچا حقیقت را بمن بگو... این بار میخواهم بدانم . سوگند بخور که چیز را از من پنهان نکنی و اگر چیزی در این میان وجود دارد بمن بگوئی . خواهش می کنم ، بچه جان !  
- مورنیتو ؟ صبح در رختخواب من بود ...

لحظه‌ای عقل و هوش از دست دادم . سپس هر دو بازویم او را در میان گرفت و او را در آغوش خود فشرد از همه چیز بی خبر بودم نمیدانستم که میخواهم او را خفه کنم ، یا او را از دست مردی بگیرم که مولود خیال من بود .

« مقصود » مرا دریافت و خنده کنان فریاد زد :

- دست بردار ، ماتئو ، دست بردار ، تو اکنون بسیار خطرناک شده‌ای و در این گیر و کار حسد ، ممکن است که مرا بزور تصرف کنی . بسیار خوب ! اکنون لحظه‌ای صبر کن ! من موضوع را برای تو تشریح می کنم . . دوست عزیزم . بتو اطمینان میدهم که چیزی وجود ندارد و تو نباید چنین دچار تب و لرز بشوی .

- باور میکنی ؟

- مورنیتو با دو خواهرش « مرسدس » ۱ و « پپا » ۲ در يك خانه سکونت دارد : بسیار بیچیزند و برای دو خواهر و يك برادر بجز تختخوابی ندارند و بدبختانه این تختخواب نیز چندان بزرگ نیست . و باین علت از وقتی که هوا گرم شده است ، دو خواهر پس از هشت ساعت رقص ، دوست میدارند که در جای آسوده تر و فراختری بخواب روند و اینست که برادرشان را بخانه همسایگان روانه میکنند . این هفته مادرم

## زن و بازیچه

در معبد سرگرم «ستایش جاودانی» است و شبها دیگر همخواه من نمیتواند باشد و از اینرو وقتی مرسدس از من سوال کرد که جایی برای برادر اودارم یا خیر من جواب مثبت باو دادم... و این موضوع نباید موجب نگرانی تو شود.

باو نگاه میکردم اما قدرت جواب دادن نداشتم.

بسختن ادامه داد:

– او! اگر درد تو این است، نگران نباش! من بیشتر از خواهرانش چیزی باو نمیدهم! بقول من اطمینان داشته باش. مورنیتو پیش از خواب بیشتر از چهار یا پنج بوسه از من نمی گیرد سپس من پشت باو میکنم چنانکه گوئی از چندی پیش، مازن و شوهر یکدیگریم.

جوراب خود را بروی ران راستش کشید و آرام آرام افزود:

– چنانکه گوئی با تو بودم.

غفلت، تهور، یانیرنک این زن، نمیدانم کدام را بگویم، حواس مرا دچار اختلال کرده و از این گذشته مرا بعد از روحی گرفتار ساخته بود. قدرت تصمیم نداشتم اما بدبختی من از اینچیزها بیشتر بود.. چنان بدبخت بودم که وضع من گریه آور بود.

اورا بملایمت روی زانوانم نشاندم... مقاومتی نشان نداد.

باو گفتم:

– جان من، گوش بده... این زندگانی که من از یک سال پیش با تو آغاز کرده ام و خود را اسیر هوسبازی تو ساخته ام دیگر برای من تحمل ناپذیر است. باید از روی صراحت و شاید برای واپسین بار با من سخن بگوئی. من بنحو غم انگیزی دچار رنج و شکنجه ام... اگر تو یکروز بیشتر از این در این رقص و در این شهر بمانی از این پس، هرگز روی مرا نخواهی دید. کونچیتا میل داری؟

چنان بالحن تازه ای بمن جواب داد که پنداشتم زن دیگری با من سخن

میگوید:

– دون مائتو! شما هرگز مقصود مرا در نیافته اید خیال میکنید که شما بدنبال من افتاده اید و من از تسلیم خود امتناع می کنم در صورتی که بر عکس، من شما را دوست میدارم و میل دارم که شما یار جاودانی من باشید. «فابریکا» را بیاد بیاورید. مگر ابتدای سخن از جانب شما بود؟

## زن و بازیچه

شما مرا باخود بردید ؟ نه ... من بودم که بدنبال شما ، بکوچه دویدم و شمارا بنزد مادرم بردم و از بسکه ترس داشتم که شما را از دست بدهم شمارا بزور نگهداشتم . و فردای آنروز .. این را هم بیاددارید ؟ شما بخانه ما آمدید . من تنها بودم حتی بروی من بوسه نزدید . من هنوز شمارا درصندلی می بینم که پشت به پنجره نشسته اید و من خودرا بروی شما انداختم و سرتان را بادستهایم و دهان تان را بادهانم گرفته ام و هرگز این سخن را بشما نگفته بودم - و بهنگام آن بوسه بود که ، ماتئو ، آتش خوشی و شهوت را برای نخستین بار در زندگانی خود احساس کردم .. آنروز مانند امروز روی زانوان شما نشسته بودم ..

در آن احوال که از شدت هیجان از پای میافتادم ، اورا در آغوش خود فشردم . این زن بدو کلمه دوباره دل مرا تسخیر کرده بود و مانند موم مرا بمیل خود ، بهر شکلی درمی آورد .  
بسرخنان خود ادامه داد :

- از آن شب دسامبر تا کنون از آنشب که شمارا در راه آهن دیدم ، در آن روزی که من معبد آویلار ترک گفته بودم ، از آنشب تا کنون من هرگز بجز شما کسی را دوست نداشته ام . اول برای این شمارا دوست می داشتم که مرد خوشگلی هستید . چشمان شما باندازه ای برق و ملاحظت دارد که خیال می کردم هرزنی باید دلباخته و فریفته آن باشد . ای کاش شما میدانستید که من چه شبهائی در آرزوی این دو چشم بروز آورده ام و بالاخره برای آن شمارا دوست میدارم که مرد خوب و نیکوکاری هستید . هرگز ممکن نبود که من زندگانی خودرا بزنگانی مردی خودخواه و خوشگل پیوند دهم .. برای آنکه میدانید که من خودم را بیشتر از آن دوست می دارم که کسی را شریک خوشبختی خود سازم . من همه سعادت را میخواستم و بزودی دیدم که اگر این سعادت را از شما بخواهم ، بمن خواهید داد .  
- در اینصورت ، این سکوت دراز برای چه بود ؟

- برای آنکه من بچیزی که زنان دیگر را خشنود میسازد ، خرسند نمی توانم بود . من که همه سعادت را میخواهم میل دارم که همه سعادت در سراسر زندگانی بامن باشد . میل دارم ماتئو ، زن شما شوم حتی وقتی که عشق من از دل شما بیرون رود باز شمارا دوست بدارم - اوه ! بی می - بخود راه ندهید . مانه کلیسا خواهیم رفت نه پیش قاضی و صاحب محضر . . من پابند دین و مذهبم اما خدا نگهبان

## زن و بازیچه

عشقهای باک است و من از بیشتر زنان شوهردار زودتر بیبهشت خواهم رفت . از شما نمیخواهم که با من ازدواج کنید برای آنکه میدانم که این کار محال است . . شما هرگز نخواهید توانست زنیرا که در این سالون کوچک و مخوف - در مقابل هر بیگانه‌ای که گذارش باین سوی افتاده است - بآبدن برهنه رقص کرده است ، دونیا کونسپسیون پرزدوگاریا بخوانید .

و گریه را سرداد :

باتشویش و اضطراب گفتم :

- کونسپسیون ، جان من آرام بگیر : ترا دوست میدارم. هر چه

میخواهی بگو . . و هر فرمانی داری بده !

همچنانکه های های گریه می کرد فریادزد :

- نه . . نه . . چیزی نمیخواهم . محال است ! من نمی‌خواهم که نام شما

را بانام خودم آلوده سازم میبینید . اکنون منم که دیگر جوانمردی و سخای

شما را قبول نمیکنم . ماتئو ، ما برای دیگران ازدواج نمیکنیم . . شما

بامن مانند زن خودتان رفتار کنید و سوگند بخورید که مرا پبوسه نگه‌دارید .

چیز مهمی از شما نمی‌خواهم . . . خانه‌ای در یکی از نقاط شهر میخواهم

که در کنار خانه شما باشد . چیزی میخواهم که بهر زنی که با شما ازدواج

کند ، باید بدهید . در مقابل این چیزها ، روح من ، من چیزی ندارم که

تقدیم شما کنم . . یگانه چیزی که دارم عشق جاودانی و بکارتی است که

برغم همه برای شما نگه‌داشته‌ام .

### XIII

#### صحنه ای که در پشت زده بسته ای میگذرد

تا آنروز هرگز با چنان لحن سراپا هیجان و تأثر و با چنان لحن ساده با من سخن نگفته بود. گمان میکردم که عاقبت روح حقیقی او را، از زیر نقاب غرور و استهزاء که روزگاری آنرا از من پنهان میداشت، بیرون آورده‌ام. . . در این ایام بود که باب زندگانی تازه‌ای بروی روح مریض و نیمه شفا یافته من باز شد. . .

( آیا در موزه مادرید، اثر عجیب «گویا» ۱ نخستین پرده‌ای را که بهنگام ورود بطبقه واپسین، در دست چپ جلوه میکنند دیده‌اید. چهارزن که دامن اسپانیایی پوشیده‌اند، در چمنزاری چهار گوشه چادری را بدست گرفته‌اند باز یچه‌ای را که بزرگی مردی است خنده کنان بهوا پرتاب می‌کنند.)

خلاصه، دوباره به سویل آمدم دوباره صدای استهزاء آمیز و لبخند مخصوص خود را از سر گرفته بود. اما دیگر مانند ایام گذشته، نگرانی و اضطرابی نداشتم. يك مثل اسپانیایی چنین میگوید: «زن، مانند گربه بکسی تعلق دارد که از او پرستاری کند.» خوب از او پرستاری میکردم و خوشحال بودم که وی از این کار من خشنود است. عاقبت اعتقاد یافته بودم که راه او بسوی من هرگز کج نشده است. معتقد بودم که دوستی را این زن خودش آغاز کرده و رفته رفته، مرا ممنون ساخته و دو بار فرار او با

## زن و بازیچه

حسابهای زشتی که من میکردم هیچ رابطه‌ای نداشته و خطای من و فراموشی عهد و پیمان از طرف من علل این کارها بوده است - دیگر . . . رقص بیش‌مانه او را گناهی نمیشمردم برای آنکه اندیشه میکردم که این دختر از زندگی با من ، از زندگی خوشی که در آرزوی آن بودنومیدشده است و چون يك دختر بکر در شهر «کادیز» نمیتواند نان خود را بدست آورد . و ناگزیر باید خود را دست کم در ظاهر بصورت فاحشه‌ای در آورد ، دست به این کارها زده است .

بالاخره چه بگویم عزیزم ؟ او را دوست میداشتم .

در همان روز مراجعت عمارتی در خیابان «لوسنا» ۱ در برابر کلیسای «سان ایزیدوریو» ۲ برای او انتخاب کردم . این ناحیه محله آرام و خاموشی است که در تابستان سایه و هوای ترو تازه‌ای دارد و با اینهمه کسی را در آن نمیتوان یافت . کونچا در این کوچه آبی و زرد رنگ که از خیابان «کاندیلیو» ۳ ، از آن مکانی که «کارمن» شما «دون خوزه» ۴ را پذیرفت ، چندان دور نیست ، بسیار خوشبخت بود .

لازم بود که این خانه را بفروش و مزین ساخت . مایل بودم که این کار بزودی پایان یابد . اما او هزار هوس داشت یک هفته پایان ناپذیر در میان سمساران و اسباب کشان گذشت . این هفته بنظر من مانند هفته ازدواج بود . می توانم بگویم که کونچا بسیار مهربان شده و از مقاومت خود در برابر خواهشهای من کاسته بود و چنان بنظر می آمد که می خواهد عهد و پیمان خود را فراموش نکند و من هیچ باو فشار نیآوردم .

روزی که قرار بود جهیز این (معشوقه و زن) خود را بدهم ، بیاد رفتار او در آن روزی افتادم که این وثیقه و فارا از من خواسته بود . آری آن روز این زن میزانی برای جهیز تعیین نکرده بود . و من برای آنکه در مقابل این عزت نفس و رزانت او شرمسار نشوم ، صد هزار «دورو» باو دادم و او این هدیه را مانند سکه ناچیزی پذیرفت .

پایان هفته نزدیک بود . از بیبصری بجان آمده بودم . هر گز دامادی با اندازه من با انتظار شب زفاف ننشسته است .

از آن پس ، دیگر از آن بازیها و دلبریهای ایام گذشته بیمی نداشتم . او

---

۱ - Lucena - ۲ - San - Isidorio - ۳ - Candilejo - ۴ - Don José

(قهرمان داستان کارمن اثر مریمه)

## زن و بازیچه

بمن تعلق داشت. اسرار قلب او را خوانده بودم و حاجت او را که در آرزوی زندگی پر سعادت و بیدرد سری بود بجای آورده بودم. عشقی که کونچا در واپسین رقص نتوانسته بود از من پنهان دارد، از آن پس سالهای درازی آری، خیال می کردم که سالهای درازی بخوشی بامن خواهد بود.. هر گونه سرور و خوشی در آن حجله سفید خیابان «لوسنا» در انتظار من بود.

این سرور و خوشی چه شد؟ اکنون میشنوید..

کونچا میل داشت که پیش از من بخانه تازه خود که برای هر دوی ما فراهم آمده بود، برود... سپس مرا مانند یک مهمان پنهانی در نیمه شب بحضور بپذیرد. این هوس او بنظر من بسیار زیبا آمد.

در ساعتی که گفته بود رفتم... نرده را با میله بسته بود. ۱

زنگ زد. پس از چند دقیقه «کونچا» پائین آمد و لبخندی بروی من زد. دامن گلگونی بر تن داشت و شال داپذیری برنک شکری بدوش انداخته بود. در گیسوانش دو گل سرخ رنگ دیده میشد. همه خطوط چهره او را در زیر انوار ماه میدیدم.

آرام آرام و لبخند زنان بنرده نزدیک شد و گفت:  
- دستهای مرا ببوسید.

در هنوز بسته بود.

- اکنون دامنم را ببوسید! انگشتان پای مرا از زیر کفش ببوسید!

صدای پر نشاط و خوشی داشت.. افزود:

- بسیار خوب، بس است بروید...

عرق وحشت از بنا گو: مروان شد.. چنان بنظر می آمد که مقصود او و کاریرا که باید بکند کشف کرده ام:

- کونچیتا، دخترم، میخندی.. بگو ببینم میخندی؟

- آه! آری، می خندم! آری، اکنون بتو می گویم، گوش کن همه چیز

را بگویم! آری می خندم. رضا داری؟ از صمیم قلب می خندم گوش کن... ببین چه خوب می خندم. ها! ها! ها! چنان می خندم که از روز ازل، از روزی که تبسم بر لبها پیدا شده است، کسی چنان نخندیده است.. از شدت خنده غش می کنم، خفه می شوم و روده بر می شوم.. هرگز کسی مرا این اندازه خوشحال و خندان ندیده است.. مانند دختر مستی می خندم. خوب نگاه کن. ماتئو ببین

۱ - همه خانه های اسپانیا بانرده های آهنین بسته میشود.



## زن و بازیچه

چه خوشحالم!..

بازوان خود را بلند کرد و با انگشتانش مانند کسی که رقص می کند، بشکن زد و گفت :

- آزادم! آزادم. از تو نجات یافتم! تا پایان عمرم از دست تو نجات یافتم. خداوند گار بدن خود و خون خود شده ام. برای ورود باین خانه کوشش نکن. زرده بسیاره حکم است. اندکی منتظر باش... تا هر چیزی را که در دل دارم بتو نگویم آسوده نخواهم شد.

باز نزدیک شد... سرش را در میان انگشتانش گرفت و بالحن خشونت آمیزی چنین گفت :

- مائو از تو نفرت و وحشت دارم کلمه ای که درجه تنفر مرا از تو بیان کند نمیتوانم پیدا کنم. اگر در سراپای بدن تو صدها زخم پیدا میشد و همه جای بدن ترا خوره و کثافت می گرفت باز مانند آن لحظه ای که پوست تو بپوست بدن من می خورد از تو نفرت نمیداشتم. خدا را شکر، اکنون همه چیز پایان یافته است. چهارده ماه است که از هر جا که تو باشی فرار میکنم باز مرا پیدا میکنی... باز دستهایت بدن من می خورد. بازوانت مرا در آغوش میگیرد و دهانت در جستجوی دهان من برمی آید. چه تنفری! هر شب پس از هر بوسه ای تف می کردم! نمیدانی. وقتی که وارد رختخواب من میشدی بدن من چه حال عجیبی پیدا میکرد. آه چه اندازه از تو تنفر داشتم و چه اندازه از تو در پیشگاه خدا زاری کرده ام. از زمستان گذشته هفت بار در برابر خدا زانو زده و از او خواسته ام که تو فردای آن روزی که ترا خانه خراب سازم، بدست مرگ بیفتی... باید در برابر اراده خدا سر تسلیم فرود آورد، دیگر آرزو خواهشی ندارم من آزادم. مائو، برو گمشو. آنچه در دل داشتم گفتم.

مانند سنگی بیحرکت ماندم، تکرار کرد :

- گم شو! متوجه نشدی؟

زبانم خشک و پاهایم سرد شده بود. دیگر قدرت تکلم و حرکت نداشتم. بسوی پله روی آور. در چشمانش برق خشم و غضب دیده میشد. فریاد زد:

- نمی خواهی بروی؟ گور خود را کم نخواهی کرد؟ بسیار خوب اکنون

می بینی...

بانک پیروز مندانه ای بر آورد :

- مور نیتو!

## زن و بازیچه

بازوانم چنان بشدت دستخوش لرز بود که زرده را در دستهای من  
بجراکت در میآورد ، مورنیتو حاضر بود ، اررا دیدم از پله بزیر میآمد.  
کونچاشال خود را بیشت سرانداخت و او را در میان دوبازوی برهنه‌اش  
گرفت و گفت :

- اینست فاسق من! بین چه اندازه زیباست ، چه اندازه جوان است.  
ماتئو خوب بمن نگاه کن ، او را می‌پرستم مورنیتو روح من دهانت را جلو  
بیاور، او باردیگر، بازهم بیشتر، آه روح من ، دهانت چه اندازه شیرینست  
چه اندازه فریفته و دل‌بناخته‌تو ام.  
وسخنان دیگری باو میگفت.

عاقبت شاید این شکنجه را بس ندیده بود . آه عزیز من ، نمی‌توانم  
بگویم . درهما نجادر برابر چشمان من ، درزیر پاهای من، باغوش اورفت و  
با او هم‌خوابه شد .

هنوز صدای نفسهای مسرت آمیزش که او را دچار اختناق کرده و دهان  
او را از شدت شهوت مرتعش ساخته بود، مانند ناله احتضار در گوش من طنین  
اندازاست و هنوز لحن او را در آن لحظه‌ای که با فاسق خود بخانه باز میگشت  
و واپسین جمله خود را بمن گفت فراموش نکرده‌ام .  
- گیتار مال منست و آنرا برای هر کسی که دوستش بدارم میزنم .

### XIII

#### داستان دیدار ما تئو و حوادثی که این دیدار بدنبال داشت

خشمی که برتر از هستی درهم شکسته من بود و مرا نیرو میداد جلوی مرا گرفت و بمن اندرز داد و نگذاشت که من پس از بازگشت بخانه ام خود کشی کنم.

و چون طاقت خواب نداشتم برختن خواب نرفتم و تا طلوع آفتاب در همین اطاقی که اکنون نشسته ایم ، در میان در و پنجره ها قدم زدم و وقتی که از جلوی آئینه ای میگذشتم متوجه شدم که موی سرم سفید شده است . اما تعجبی بمن دست نداد.

بهنگام صبح روی یکی از میزهای باغ ، صبحانه ای برایم آماده شده بود. ده دقیقه بود که بی اشتها و بی اضطراب و بی فکر و بی غم در سر آن نشسته بودم که ناگهان کونچارا دیدم که از آنسراهره ، و شاید از اعماق خوابی بسوی من می آید.

اوه ، تعجب نکنید وقتیکه سخن از او در میان باشد همه چیز ممکن است. هر کاری که این زن انجام دهد حیرت آور و کشنده است. وقتیکه وی بسوی من میآمد با اضطراب علت این دیدار را از خود سؤال میکردم:

– چه آرزوی مرموزی موجب این دیدار شده است؟ آیا میل دارد که بار دیگر پیروزی خود را تماشا کند؟ یا برای اینکه سقوط و بدبختی مرا بسود خود پایان دهد و پول دیگری از من بگیرد نقشه ای تازه کشیده است؟ احتمال میرفت که این هر دو حدس من صحیح باشد.

برای اینکه از زیر شاخه درختی عبور کند به لوجم شد . چتر و بادبزنی

## زن و بازیچه

خود را بست . سپس در برابر من نشست و دست راست خود را بروی میز گذاشت . خوب بیاد دارم که در پشت سر او بوته‌ای دیده می‌شد بیل براق و کوچکی بر خاک نرم فرورفته بود . در گیر و دار سکوت درازی که بمیان آمد شیطان مرا وسوسه می‌کرد که بیل را بدست بگیرم و این زن را بروی چمن بیندازم و مانند کرم‌خاکی سرخ‌رنگی دو نیمه کنم .

عاقبت گفت :

- آمدم ببینم که چگونه مرده‌ای... گمان می‌کردم که مرا بیشتر از این دوست میداری و شبانه خود کشی کرده‌ای .

سپس کاکائو بفتجان من ریخت و ابلان خود را بآن زد و مانند کسیکه با خود سخن می‌گوید گفت :

- با اندازه کفایت نپخته است . بسیار بد است .

و وقتی که کاکائو را خورد بلند شد و چتر خود را باز کرد و گفت :

- برویم می‌خواهم ترا دچار تعجب کنم .

و من با خود گفتم :

- من هم می‌خواهم ترا دچار تعجب کنم .

اماده‌ان باز نکردم .

از پله ایوان گذشتیم . در جلوی من میدوید و آهنگ معروفی را آرام آرام می‌خواند و این آرام آرام خواندن برای این بود که من بهتر گوشه و کنایه آن را دریابم .

«Y si à mi no me diese la gana

De qué fuéras del brazo con él

--pués iria con él de verbena

Y à los toros de Carabanchel! »

مسیو . . خود بخود پای باطاقی گذاشت . . من خودم او را نبردم . .

و اراده من در حادثه‌ای که بدنبال این حادثه روی داد تأثیری نداشت سر نوشت ما چنین بود و مقدر شده بود که چنین بشود .

اطاقی را که پای در آن گذاشت ، اکنون بشما نشان خواهم داد . سألون کوچک و مفروشی است که مانند قبر تاریک و خاموش است و بجز کاناپه چیزی ندارد . تا چندی پیش سیکار خود را در این سالون دود می‌کردم اما اکنون متروک

## زن و بازیچه

مانده است .

بدنبال او وارد این سالون شدم . در را با کلید بستم بی آنکه صدای قفل را بشنود .

سپس جنون و خشمی که از چهارده ماه پیش روز بروز فشرده تر و بیشتر شده بود ، چشمان مرا گرفت . ناگهان بسوی اورفتم و چنان کشیده ای باو زدم که بزمین افتاد .

و نخستین بار بود که من زنی را میزدم ... مانند او... که بیشت افتاده بود و قیافه حیرت زده ای داشت و دندانهایش بیکیدیگر میخورد - سراپا دستخوش رعشه بودم .

- تو... تو... مائو . تو مرا میزنی !..

و در میان فریادها و بدترین دشنامها داد زد :

- آرام باش !.. دیگر دست تو بمن نخواهد خورد .

دستش را ببند جوراب خود برد ، با آنمکانی که زنان سلاح کوچکی در آن نگاه میدارند ... کاردی بیرون آورد . بیدرنک دستش را گرفتم و کارد را ازدست او درآوردم و بروی سایبانی که سر آن بسقف میخورد ، انداختم .

سپس دودست او را در دست چپ گرفتم و او را در برابر خود بزانوندر آوردم و گفتم :

- کونچا ، دشنام و ملامتی از من نخواهی شنید ... گوش بده : مرا چنان شکنجه داده ای که هیچ موجودی قادر بتحمل آن نمیتواند باشد . شکنجهها اختراع کردی و روح مردی را که دیوانه وار عاشق تو است ، باین سنگ تجربه زدی .. بتو اخطار میکنم .. آری ، من اکنون میخواهم ترا بزور تصرف کنم ... اما نه یکبار ، توجه کردی ؟ یکروز ... تاشب ... چندین بار که بخوام ...

فریاد زد :

- هرگز! هرگز خود را بتو نخواهم داد . چنانکه گفته ام من از تو تنفردارم ... من ترا مانند مرك دشمن میدارم .. ترا بیشتر از مرك دشمن میدارم . در اینصورت مرا بکش و گرنه پیش از مرك بر من دست نخواهی یافت .

در آن هنگام بود که او را بی آنکه چیزی بگویم زدم ... حقیقه دیوانه

## زن و بازیچه

شده بودم. نمیدانم چه پیش آمد .. چشمانم بخوبی نمیدید ... مغزم از کار افتاده بود ... اما یگانه چیزی که بیاد دارم این است که او را مانند دهقانی که گندم میکوبد، با نظم و ترتیب میزد و دست من پیوسته بر سر و شانه چپ او فرود میآمد ... در سراسر عمرم چنین فریاد های وحشت آوری نشنیده ام.

این کار شاید یک ربع ساعت ادامه یافت اما کونچا سخنی بزبان نیاورد نه از من استرحام کرد و نه فریاد تسلیم از دهان او شنیده شد. دستم بسیار درد گرفت از کار بازماندم، سپس دستهای او را رها کردم.

در آن احوال که دستها را بجلو دراز کرده و سرش پشت افتاده بود، باموهای پریشان بپهلوی افتاد و فریادهایش ناگهان بشکل های گریه درآمد.. مانند دختری خردسال گریه میکرد و باندازه ای که نفسش میآمد، گریه را طول میداد و گاه بگاه احساس میکردم که دچار اختناق شده است. هنوز کتی را که بشانه درد گرفته اش میداد، بیاد دارم و فراموش نکرده ام که چگونه سنجاقهای موی سر را جدا میکرد. در آن حال، باندازه ای بر او ترحم آوردم و باندازه ای شرم کردم که مدتی آن صحنه وحشت انگیز شب گذشته را فراموش کردم.

کونچا از زمین بلند شده بود اما هنوز بزانو بود. دستها را نزدیک صورت خود نگه داشته و چشمها را بسوی من دوخته بود .. در این چشمها دیگر کوچکترین اثری از اعتراض و ملامت دیده نمیشد. اما چگونه بگویم؟.. نوعی تحسین ... آری، پرستش در آنها وجود داشت .. لبانش ابتداء بشدت دستخوش تشنج بود ... نمی توانست کلمه ای بگوید ... سپس به زحمت تشخیص دادم :

— اوه !.. مائو! مرا چه اندازه دوست میداری ؟

همچنانکه بزانو افتاده بود، بمن نزدیک شد و زمزمه کرد :

— امان، مائو ! از سر گناه من بگذر. منم ترا دوست میدارم... برای نخستین بار لحن صداقت آمیزی داشت. اما من دیگر باور

نمیکردم.

ادامه داد :

— مرا چه خوب زدی .. روح من ... چه اندازه شیرین بود.. چه

اندازه خوب بود ... از آنچه بتو کرده ام چشم بپوش !.. دیوانه بودم ...

## زن و بازیچه

نمیدانستم ... تودرباره من بسیار رنج دیده ای ؟ امان ! امان !.. امان  
ماتئو !..

و باز با همان صدای شیرین گفت :

– نمیتوانی مرا بزور تصرف بکنی ... من با آغوش باز درانتظار  
توام . آه ! دست مرا بگیر گفتم که ترا دچار تعجب خواهم ساخت ! بسیار  
خوب ... اکنون میبینی ... من : هنوز دوشیزه ام ... صحنه دیروز بجز کمدی  
چیز دیگری نبود و مقصود از آن ، شکنجه دادن بتو بود ... آری اکنون  
همه چیز را بتو میگویم : من ترا تا کنون هیچ دوست نمیداشتم و غرور من  
بیشتر از آن بود که «مورنیتو» را فاسق خودسازم و خود را تسلیم کنم ...  
من مال توام ماتئو ... ماتئو اگر خدا بخواهد امروز صبح زن تو خواهم  
شد . کوشش کن که گذشته را فراموش کنی و راز روح بیچاره مرا در  
یابی . من در اعماق روح خود عقل و هوش از دست داده ام . اما اکنون  
گمان میکنم که بخود آمده باشم ترا بچشمی میبینم که تا کنون ندیده ام . اکنون  
بیا ، بیا ...

و حقیقه، مسیو، بگردست نخورده بود .

## XIV

### کونچا زندگانی خود را تغییر میدهد اما اخلاق خود را تغییر نمیدهد

فصل پیش ممکن بود پایان داستان باشد و هر داستانی که چنین نتیجه‌ای داشته باشد چیز خوبی است. اما افسوس که من نمیتوانم داستانم را در این فصل پایان دهم... شاید شما روزی این نکته را دریابید که بدبختی پیوسته در جریان زندگی با انسان همراه است و هرگز در دنیا زخمی التیام نیافته است و هرگز دست زنی که تخم غم و اندوه و اشک و زاری افشانده باشد، نخواهد توانست از این مزرعهٔ پریشان شادی و سرور درو کند

یکهفته بس از آن صبح، (یکهفته میگویم... چندان دراز نبود.) کونچا، روزیکشنبه، شب، چند دقیقه پیش از شام آمد و گفت:

— میدانی که را دیدم؟! کسی را که دوست میداشتم.. کمی فکر کن... بسیار خوشحال شدم.

خاموش بودم اما اوسخن از سر گرفت:

— مورنیتورا دیدم. در «لاس سیرپس» از برابر دکان «گاسکه» ۱ میگذشت. باهم به «سروسریا» ۲ رفتیم. میدانی... من در مقابل تو از او بدگفته‌ام اما همهٔ افکار خود را دربارهٔ او نگفته بودم. این دوست جوان «کادیزی» من بسیار دوست داشتنی است... تو خودت او را دیده‌ای و میدانی چشمه‌مانی درخشان و مژگانی دراز دارد! من کشتهٔ مژگان درازم!.. مژگان دراز نگاه را نافذ میسازد و انگهی این دوست من سبیل ندارد. دهانش



## زن و بازیچه

زیبا و دندانهایش سفید است ... هرزنی که او را با این حسن و زیبایی ببیند از شدت حسرت لبان خود را میخورد .  
گفتم :

- شوخی میکنی... کونچیتا ..؟ این امر محال است . تو هیچکس را ندیده ای ... بگو ببینم ؟ ..

- باور نمیکنی ؟ بسته بمیل تست ... در این صورت حوادثی را که بدنبال این بر خورد روی داده است ، نمیگویم .  
ناگهان بازویش را گرفتم و گفتم :  
- زود باش بگو ! ..

- آرام بگیر ... اکنون میگویم ... علتی ندارد که کتمان کنم . منمهم  
میخواهم خوش باشم ... با یکدیگر از شهر بیرون شدیم و ...

۱. Por un caminito muy clarito ' muy clarito' muy clarito .

به « کروزدل کامپو » ۲ رفتیم . باز بگویم ؟ برای اینکه بهترین کاناپه  
را پیدا کنیم ، همه خانه را بازدید کردیم ...  
و چون از جای خود بلند شده بودم ، دو دستش را نگهبان صورتش  
ساخت و ادامه داد :

بسیار ساده است ! پوست بدن او چه اندازه نرم است و چه اندازه  
از تو زیبا تر است ..

چه باید کرد ؟ باز او را زدم . و چنان با خشونت و شدت که از خود متنفر  
شدم . فریاد زد ... های های گریه کرد بگوشه ای پناه برد ، دستهای خود  
رامی فشرد و سر بروی زانوان خود گذاشته بود ... سپس وقتی که قدرت  
سخن گفتن پیدا کرد ، اشکریزان گفت :

- روح من ... گفته های من دروغ بود . بمیدان گاو بازی رفته بودم  
و همه روز را در آنجا گذراندم ... بلیط در جیبم است ، بگیر و نگاه کن .  
بادوست تو « ژ ... » وزنش همراه بودم ... با من حرف زدند و اگر میل  
داری از آنان بپرس ... من کشته شدن شش گاورا دیدم . هیچ از جای خود  
حرکت نکردم . و یکسره بخانه آمدم .

---

۱- وازراهی بسیار روشن ، بسیار روشن ، بسیار روشن

۲- Cruz del campo

## زن و بازیچه

– در اینصورت چرا این چیزها را گفتی ؟

– برای این گفتم که مرا بزنی ، ماتئو . وقتیکه قوت بازوی ترا احساس میکنم ، ترادوست میدارم .. تو نمیتوانی بدانی .. وقتی که از دست تو گریه میکنم ، چه اندازه خود را خوشبخت میدانم ! اکنون بیا و زود مرا « شفا » بده ...

مسیو ، کار ما تا پایان چنین بود . وقتی که باین نکته پی بردودانست که این اعترافهای دروغین نتیجه ای ندارد و من بوفای او اعتماد و اطمینان دارم ، بهانه های تازه ای برای تحریک خشم من پیدا کرد و شب در آن لحظه ای که هرزنی چنین میگوید : « آیا مرادمت درازی دوست خوھی داشت؟ .. » من ( براه مبالغه نمیروم ، آنچه میگویم سراپا حقیقت است . ) این سخنانرا از دهان او میشنیدم :

– ماتئو ، مرا بازخواهی زد ؟ بگو .. قول بده ، خوب مرا خواهی زد ؟  
مرا خواهی کشت ؟ بگو که مرا خواهی کشت ! ..

با اینحال خیال نکنید که این هوس عجیب ، اساس اخلاق او بود ... نه چنین نبود .. این زن گذشته از آنکه احتیاج به عذاب و شکنجه داشت ، پابند خطا و شیفته گناه بود . این زن که انسانرا دچار شکنجه میساخت ، از گناه خود لذتی نمیبرد .. اما از شکنجه دادن و بدی کردن بدیگران شاد میشد . نقشی که این زن در زندگانی بازی می کرد ، عبارت از این بود : « تخم رنج و اضطراب افشاندن و نشو و نمای آنرا تماشا کردن . »

در آغاز کار حسد بمیان آمد ، حسدی که از حد تصور بیرون بود .. در باره همه دوستان و نزدیکان من سخنانی برسر زبانها انداخت و درمورد لزوم چنان آنان را تحقیر کرد که ناگزیر با همه آنان قطع رابطه کرد و بزودی تنها ماندم . صورت یک زن ، خواه زشت و خواه زیبا ، او را دیوانه میساخت .. همه خدمتکاران را از کنیز گرفته تا آشپز اگرچه میدانست که من کلمه ای با آنان سخن نمیگویم – از خانه بیرون راند . سپس بهمان ترتیب زنانی را که خود آورده بود بیرون کرد . مجبور شدم همه دکان داران و فروشندگانیرا که با آنان معامله داشتم تغییر دهم .. برای آنکه زن آرایشگر مو طلائی و دختر کتابفروش مو خرمائی بود . برای آنکه زن سیکار فروش وقتی که من وارد دکان او می شدم از من احوالپرسی می کرد . در اندک مدتی ناگزیر شدم که از رفتن بتأثر چشم پوشم . در واقع ، نگاه کردن

## زن و بازیچه

من بسالون برای آن بود که از حسن روی زنی استفاده کنم و وقتی که صبحنه‌ای را تماشا می‌کردم، دلیل بازی بود که من عاشق رقاصه‌ای شده‌ام. بهمین دلیل بود که من از گردش با او در میان مردم صرف نظر کردم. کوچکترین سلام من در نظر او دلیل عشقبازی بود. قدرت این را نداشتم که کتاب مصوری را تماشا کنم و داستانی بخوانم و بتمثال حضرت مریم نگاه کنم. برای آنکه اینچیزها را دلیل عشق و علاقه من به تصاویر کتاب، بازیگر کتاب و حضرت مریم میدانست. اما من چنان او را دوست میداشتم که در مقابل او پیوسته سر تسلیم فرود می‌آوردم. اما بعد از چه کشمکشهای ملال‌انگیزی! . . .

خودش در باره من حسد عجیبی داشت، در آغاز کار برای آنکه حسادت مرا هم تحریک کند عوامل ساخته و پرداخته‌ای پدید آورد و این عوامل دروغین پس از چندی برنک حقیقت در آمد.

مرا فریب داد. . . و هر بار که میخواست مرا از این بازی آگاه سازد، از علاقه‌ای که باین کارا برآز میکرد، پی میبرد که او در این بیان بیشتر از خوشی خود پابند این است که تأثیر این بازی را در من بداند اما از اینچیزها گذشته، این امر عذر موجه و عقل پسندی نبود و وقتی که از بازیهای گوناگون خویش باز میگشت، من آن حال را نداشتم که دست بته حسین این کارها بزنم و شما اکنون خودتان می‌توانید موضوع را دریا بید. پس از چندی، دیگر بندگر داستانهای خیانت خود اکتفاء نکرد. بر آن شد که حادثه پشت زرده آهنی را تکرار کند اما اینبار؛ دیگر تقلید و تظاهری در میان نبود. . . آری! برای ایجاد تعجب و حیرت بضرر خود دسیسه‌چینی کرد و دست بجرم مشهوری زد.

صبح یکی از روزها بود. . . دیر از خواب بیدار شدم و او را در رختخواب در کنار خود ندیدم. در روی میز يك نامه چند سطر و وجود داش که مضمون آن این بود:

« ماتئو . . . ای که دیگر مرا دوست نمیداری. وقتی که تو در خواب بودی من از خواب بیدار شدم و بدنبال فاسق خود، بمهمانخانه « $\times$ » اطاق شماره ۶ رفتم و اگر بخواه، میتوانی مرا در آنجا بکشی. . . قفل در باز خواهد بود. شب عشقم را تا ظهر طول خواهم داد بیا! : شاید بخت مدد کند و تو مرا در آغوش مردی ببینی . . . کسی که ترا پرستش میکنند.

« کونچا »

## زن و بازیچه

رفتم . آه ! خدای من، چه دیدم ! . دوئلی بمیان آمد ! کار برسوایی کشید و شاید داستان آن تا کنون بگوش شما نرسیده باشد .  
و وقتی که فکر می کنم که همه این کارها برای جلب علاقه من بود دود از سرم بیرون می آید ! . تخیل زنان چه اندازه می تواند آنان را در باره عشق مردها کورسازد ؟

چیزی که من در آن اطاق دیدم ، از آن پس ، پرده ای در میان « کونچا » و من پدید آورد . این خاطره بجای آنکه آتش هوس مراتب تر سازد - کونچا این امید را داشت - پس از آن ، مانند چیزی نفرت آورو پاک نشدنی ، بدن او را آلوده ساخت . با این همه باز دامن او را گرفتم . اما عشق من باو ، تا پایان عمر ، لعنه خورده بود . . کشمکشهای ما بیشتر ، زنده تر و بدتر شد . بایک نوع شدت و هیجان انگل زندگی من شده بود . این حس عبارت از خودخواهی و خودپرستی محض بود و روح او که از روز ازل پلید بود گمان نمی کرد که عشق دیگری در دنیا وجود داشته باشد . . میخواست بهر وسیله ای که بتواند و بهر قیمتی که باشد مرادر چنبر بازوانش حبس کند . اما من عاقبت نجات یافتم .

و این حادثه روزی ناگهان بدنبال یکی هزاران مشاجره روی داد . برای آنکه این کار اجتناب ناپذیر بود .

دختر کولی سبد فروشی از پله باغچه گذشته بود و میخواست چیزهای گوناگونی را که از حصیر و برک نی بافته بود بمن نشان بدهد . وقتی که میخواستم چیزی باو بدهم ، « کونچا » بسوی او حمله کرد و صد دشنام باو داد و گفت که این دختر ماه گذشته نیز آمده بود و بیشک میخواست چیزی بجز سبد بمن بدهد و افزود که شغل حقیقی این دختر از چشمانش پیداست و این دختر پابرهنه میل دارد که ساق خود را بمردم نشان دهد و دختری باید بسیار بیشرم باشد که با این پیراهن پاره پاره در جستجوی عاشق از دری بدر دیگر برود . همه این سخنان با دشنامهای زنده ای همراه بود که من نمی توانم تکرار کنم و این دشنامها با بدترین لحنی گفته میشد . . سپس خود را بروی دختر انداخت و سبد هارا از دست او گرفت ، شکست و لگدمال کرد . . و خودتان می توانید شدت های گریه ترس و لرز این دختر بدبخت را حدس بزنید . و طبیعی است که من ضرر دختر بیچاره را جبران کردم و این کار قیامتی بپا کرد و مشا ره ای پدید آورد . . مشاجره آنروز ملال

## زن و بازیچه

انگیز ترو سخت تر از کشمکشهای گذشته نبود اما با اینهمه همه چیز پایان داد و من هنوز علت اینرا نمیدانم .

- مرا بخاطر يك كولى ترك ميكنى .

- نه ، ترا بخاطر آسایش و صلح و صفا ترك ميكنم .

پس از سه روز به «طنجه» رفتم . خود را بمن رساند . با کاروانی بداخل صحرا رفتم .. قدرت تعقیب مرا نداشت و من چندی بیخبر از آسیانیا زندگی کردم .

وقتی که دوباره بطنجه آمدم ، در پست خانه طنجه چهارده نام در انتظار من بود . بایک کشتی بایتالیا رفتم .. باز هشت نامه بدست من رسید . سپس سکوت بمیان آمد .

پس از يك سال مسافرت ، به «سویل» باز گشتم . پانزده روز پیش ، با جوان دیوانه ای از خانواده های بزرگ ، ازدواج کرده و شوهر خود را با تردستی بسوی «بولیوی» فرستاده بود . درواپسین نامه اش بمن نوشته بود : « یامعشوقه تو خواهم بود یا خود را بهر کس و نا کسی تسلیم خواهم کرد . » و گمان می کنم که اکنون سر گرم وفا بعهد دوم خویش است .

مسیو ، من همه چیز را بشما گفتم و اکنون شما میتوانید « کونسپسیون پرز » را بشناسید . من این زن را در سر راه خود یافتم و او شیشه زندگی مرا شکست . اکنون دیگر انتظاری - بجز فراموشی - از او ندارم . اما تجربه ای که باین قیمت اندوخته شده است باید در روز خطر بدیگران گفته شود . تعجب نکنید که چگونه اسرار قلب خود را بشما گفتم . « کارناوال » دیروز در گذشت و اکنون زندگانی حقیقی آغاز میشود و من لحظه ای برای شما نقاب از چهره زن ناشناسی برداشتم .

آندره هر دو دست «دون ماتئو» را فشرد و بالحن متینگی گفت :

- تشکر میکنم !

## XV

### خاتمه این داستان و درسی که از نظر اخلاق میتوان از آن گرفت

آندره پیاده بشهر آمد. ساعت هفت شب بود. مهتاب سحر آمیزی  
قیافه طبیعت را آرام آرام و بطرزی با پیدا تغییر میداد.  
برای اینکه از همان راه نرود و یا بعلمت دیگری، راه خود را کج کرد  
و از میان مزارع گذشت و جاده «امپالم» را در پیش گرفت.  
باد جنوب با نفس گرم خود که در آن ساعت شب شهوت انگیز تر بود،  
او را سرمست مساخت. آندره چشمان خود را بست و برای استفاده از این احساس  
تازه متوقف شد و در آن هنگام کالسکه ای که از جلو پیدا شده بود، ناگهان  
توقف کرد.

پای پیش گذاشت... کسی او را صدا میزد و کسی زمزمه میکرد:  
- چه مرد مهربانی! چه اندازه منتظر من شده اید! زیبای ناشناسی  
که مرا فر بسته اید آیا باید در این راه تاریک و بی رفت و آمد بشما اعتماد کنم؟  
آه، خدای من! امشب ذره ای آرزوی مرگ نمیکنم..  
آندره نظری که خبر از سر و شتی می داد، باو انداخت. سپس ناگهان  
رنگ از رخس برید و در کنار او نشست.

کالسکه در میان مزارع برای افتاد و بخانه کوچک سبز رنگی که در  
سایه سه درخت زیتون جای داشت، رسید. اسبها را بار کردند و بخواب رفتند.  
فردای آنروز در ساعت سه، اسبها را بکالسکه بستند و کالسکه بسوی

## زن و بازیچه

سویل‌براه افتاد و در «میدان پیروزی» در برابر خانه شماره ۲۲ توقف کرد  
ابتدا کونچا از کالسکه پائین آمد و آندره بدنبال او پیاده شد و با هم  
پای درخانه گذاشتند. کونچا به خدمتکار خود گفت:

— روزالیا، جامه‌دانه‌های مرا درست کن. میخواهم به پاریس بروم.  
— «مادام»، امروز صبح مردی آمده بود و «مادام» را میخواست  
و بسیار اصرار میکرد که وارد خانه شود. من او را نمیشناختم. امامی گفت  
که «مادام» او را از روزگاری پیش می‌شناسد و بسیار مسرور خواهد بود  
که مادام او را بپذیرد.

— کارتی نداد؟

— نه، «مادام».

اما در همان لحظه نوکری آمد و نامه‌ای آورد و آندره پس از مدتی  
پی برد که آن نامه چنین بوده است:

«کونچیتای من! .. ترا میبخشم. بی تو زندگی برای من محال است.  
بیا.. اکنون منم که زانوبزمین زده‌ام و از تو استرحام میکنم.  
پاهای لغت تو را میبوسم. ماتئو»

پایان ترجمه

پنجشنبه اول مهر ماه ۱۳۲۷

ع. توکل - ر. سید حسین



سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

ردیف	عنوان کتاب	نویسنده	قیمت
۱	تصویر دوریان گری شاهکار اسکار وایلد	ترجمه فرهاد	۶۰ رال
۲	زن و بازیچه او	پیر لوئیس	۲۵
۳	دختر چشم طلائی	بالزاک	۳۵
۴	قمار باز	داستا یوسکی	۴۰
۵	نامزدی	لاژوس زیلاهی	۲۵
۶	تونو کرو کر	توماس مان	۲۰
۷	بیگانه	آلبر کاموا	۳۰
۸	موشها و آدمها	اشتینک	۲۵
۹	عنبر	کانلین وینسور	۱۰
۱۰	گذرگاه خطرناک	سامرست موام	۴۰
۱۱	اعترافات	ژان ژاک روسو	۹۰
۱۲	همسفر من	ماکسیم گورکی	۱۰
۱۳	زنبور عسل	مترلینک	۴۰
۱۴	یتیم	شارلوت برونته	۳۵
۱۵	چنگیز خان	و بان	۳۵
۱۶	آدم زیادی	تور کنیف	۱۵
۱۷	کتاب دوست من	آنا تول فرانس	۳۵
۱۸	بچه سرراهی	عبدالحلیم عبدالله	۳۵
۱۹	قلب پاک	ماکزاس واندر مرش	۴۰
۲۰	خانم ماشین نویس	آنی تابروک	۴۰
۲۱	مرد پیر و دریا	همینگوی	۲۰
۲۲	ماجرای جوانی یک استاد	اشتفن تسوایک	۴۰
۲۳	پسر آفتاب	جک لندن	۴۵
۲۴	جاده تنباکو	ارسکین کالدول	۴۰
۲۵	کلثو پاتر	آرتور ویکال	۴۰
۲۶	پسر یتیم	چارلز دیکنس	۴۵
۲۷	اسپار تا کوس	آرتور کوستلر	۷۰
۲۸	دم غنیمت است	آن می بوری	۴۰
۲۹	معشوقه های من	موریس دو کبرا	۵۰
۳۰	برزخ	ژان روورزی	۴۰
۳۱	کشیش	بئاتریس بک	۴۰
۳۲	زنگار	هربرت لوپورریه	۴۵
۳۳	آسواگش	آلن بوزاند	۲۵
۳۴	نامه های آسیاب	آلفونس دوده	۳۰
۳۵	ومین شانس	ویرژیل گورگیو	۱۰۰
۳۶	مومیاز	تئوفیل گوتیه	۸۰
		شجا	۱